

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیر مجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هر گونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

www.98ia_shop.ir



به نام خدا

نام رمان: رز وحشی

نویسنده: فاطمه صداقت زاده

ژانر: عاشقانه خونآشامی، درام فانتزی

طراح نسخه دیجیتال (PDF): فاطمه صداقت زاده

خلاصه:

پنهان از دید انسان‌ها و زیر برج و باروهای کاخ سنگی مخوف، قبایل خون‌آشام قرن‌هاست که با پیوندهای شکننده سیاسی و سنت‌های خونین حکمرانی می‌کنند، سنت و اصالت حرف اول را می‌زند و تنها کسی لیاقت رهبری را دارد که خون ومپایر بزرگ در رگ‌هایش جریان داشته باشد.

در میان این دنیای استوار بر رسومات کهن، شاهزاده مارکوس، وارث تاج و تخت ومپایر بزرگ و حافظ اجماع قبایل خون‌آشام در آستانه ازدواجی سیاسی برای اثبات پابندی خود به

رسومات و تحکیم قدرت است؛ اما زندگی او با ملاقات تصادفی رُزا، دختری از جنس آدمیان دچار تحول و دگرگونی می‌شود. حال او با سرنوشت‌ساز ترین لحظات زندگی خود رو به روست. تابو شکنی توسط کسی چون او می‌تواند دریایی از خون را به راه بیاندازد.

در دل جنگل سیاه نفرین شده، در کاخ سنگی باستانی، پشت
پرده‌های سرخ ضخیم در اتاقش نشسته بود و کتاب
زندگی‌نامه‌ی فرمانروایان بزرگ قبایل خون‌آشام‌ها را مطالعه
می‌کرد.

از نوجوانی این برنامه‌ی هر روزه‌اش بود.
ناگهان درب اتاق با شدت باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد.
خفاش سیاه کوچکی در آغوشش پرت شد، از روی لباسش سر
خورد و پایین افتاد.

توماس، پیشکار وفادارش به شمایل خوناشامی خود بازگشت و
نفس نفس زنان گفت:

- عالیجناب، پیداش کردن عالیجناب!

مارکوس کتابش را بست و گفت:

- چی رو پیدا کردن؟

توماس با حالی پریشون به چشم‌های سرخش زل زد و گفت:

- یاقوت گمشده رو عالیجناب، یاقوت رو پیدا کردن!

به گوش‌هایش اطمینان نداشت.

یاقوت سرخ؟

تکه‌ی گمشده‌ی تاجش؟

کتاب را روی میز انداخت و بی‌درنگ به سمت تالار تشریفات حرکت کرد.

توماس هم شغل به دست به دنبالش می‌دوید.

قبل از آن که پرده‌های ایوان تالار را کنار بزند توماس شغل را بر سرش انداخت و به گوشه‌ای دور از پنجره پناه برد.

از ایوان این تالار تمام قلمروی تحت امرش را می‌توانست دید. جلوی دروازه قیامت بود.

بوی آن آدمیزاد را از آنجا احساس می‌کرد.

به خفاش تبدیل شده و به آن سمت پرواز کرد.

گونتِر، فرمانده‌ی شجاع و دوست دیرینه‌اش سوار بر اسب جلوی کاروان حرکت می‌کرد.

پشت سرش یک قفس چوبی بزرگ را دو اسب می‌کشیدند.

سربازهای گونتِر با نیزه و شمشیر دورش را گرفته بودند.

خورشید مثل هر روز می تابید.

روز شروع شده بود، پرنده‌ها آواز می خواندند، بوی خوش نان تازه از نانوايي می آمد.

کودکان به سوی مدرسه روان می شدند.

همه چیز مثل همیشه بود اما...

امروز کسی پرده‌های پنجره‌ی اتاقک زیرشیروانی آن کلبه‌ی چوبی سفید را کنار نزده بود.

امروز کسی که پرندخ‌های ساکن درخت کنار پنجره سلام نکرده بود.

تخت نامرتب بود، گلدان گل‌های بهاری‌اش تشنه بودند.

صندلی میز مطالعه‌اش روی زمین افتاده بود، دوات و قلمش زیر پا افتاده، قلمش شکسته بود و پارکت سبز اتاقش جوهری شده بود.

پسرک روزنامه فروش دوچرخه‌اش را به درخت تکیه می‌دهد، روزنامه‌ای از سبدش برمی‌دارد و مثل هر روز درب سبز کلبه را می‌کوبد؛ اما امروز کسی نیست تا از او استقبال کند! ضربه دیگری به درب کلبه می‌زند، درب خانه‌اش باز می‌شود اما جوابی از کسی نمی‌گیرد.

درب را کمی هُل می‌دهد و سرکی در خانه می‌کشد:
-خانم رُزا، صبح بخیر!

خانه تاریک بود، تاریک و سوت و کور؛ خبری از بوی نان تازه و میز صبحانه نبود.

به خودش اجازه داد تا وارد حریم سبز و بهاری‌اش شود .
پایین پله‌ها ایستاد، هرچه گردن کشید از آنجا چیزی عایدش نشد .

-خانم رزا؟ شما اونجائید؟

احساس می‌کرد نیرویی او را به بالا می‌کشد، مثل همان نیرویی که هر روز او را از دوچرخه پایین می‌کشد و به سمت درب این خانه روانه می‌کند .

بالای پله‌ها ماجرای دیگری بود.

صندلی بر زمین افتاده بود، پنجره‌ها باز مانده بود، همه چیز نامرتب بود.

احساس می‌کرد در میانه‌ی اتاق، زیر نور خورشیدی که از پنجره می‌تابید، شیء مرموزی برق می‌زند.
آهسته به آن سو قدم برداشت.

در راه با صدای برخورد به جسم کوچکی به زیر پایش نگاه کرد، دوات بر زمین افتاده بود و پایش را روی جوهر سیاه ریخته بر زمین گذاشته بود!

نگاهی به کفش قهوه‌ای رنگش که حالا نیمی از آن سیاه شده بود کرد، شاید اگر زمان دیگری بود برای کفش جدیدش غصه می‌خورد اما آن نور چشمم را می‌زد .

کنارش که زانو زد تازه توانست آن را واضح ببیند، سنگ سرخ عجیبی بود!

از سرخی به سیاهی می‌زد، نمادی رویش حک شده بود.

سنگ را که برداشت احساس کرد وجودش یخ زد، گویی تکه‌ای یخ را در دست گرفته باشد!

به یاقوت می‌ماند اما رنگ عجیب و آن طرح رویش رازآلودش می‌کرد.

سنگ را جلوی صورتش گرفت، چشم ریز کرد بهتر ببیند. طرحی شبیه به پرنده داشت، جغد یا عقاب، یا شاید هم خفاش بود!

درونش نور داشت، نور سرخ روشن، نوری که انگار می‌تپید! احساس کرد صدای عجیبی می‌شنود، صدایی شبیه به جیغ! گویی سنگ جیغ می‌کشید!

یا نه، شاید هم کسی در دل سنگ جیغ می‌کشید...

وحشت زده سنگ را رها می‌کند و عقب می‌رود.

سنگ که روی زمین می‌افتد تپش‌های نورانی و صدای جیغش قطع می‌شود.

دستانش یخزده بود، گویی سرمای سنگ به او نیز منتقل شده بود؛ نیاز داشت هر چه سریع‌تر از آنجا دور شود اما رمقی در پاهایش نبود.

چه بلایی بر سر رزا آمده بود؟

دست به دیوار می‌گیرد و به سختی از جا برمی‌خیزد.
با دست و پای لرزان عقب عقب از اتاق خارج می‌شود.
به پله‌ها که می‌رسد به گام‌هایش سرعت می‌بخشد، از آن خانه بیرون می‌زند و به سمت دوچرخه‌اش می‌دود.
دسته‌های دوچرخه را می‌گیرد اما قبل از آنکه پایش به رکاب برسد نگاهش به دستانش می‌افتد !
دوچرخه را رها می‌کند و به انگشتانش می‌نگرد، سرانگشتانش سرخ شده بودند..

بی‌درنگ سوار بر دوچرخه شده و با تمام توانش پا می‌زند.

بر تخت سنگی و کهن کاخ تکیه می‌زند، پایش را بر روی پای دیگر می‌اندازد؛ کلاه شنل را عقب می‌زند و نگاهش را به آن دو موجود فانی می‌دوزد.

گونتر جلو آمد، طبق آیین دیرینه خوناشام‌ها شنل سرخش را تا نیمه بر صورت کشید و زانو زد.

سکوتی که تمام سالن تشریفات را در بر گرفته ترس بر اندام آدمیزادها می‌اندازد، اما آنجا پر از صدا و حرف است؛ آنها گوش شنوایش را ندارند.

گونتر با شور و شوقی که بر برق چشمانش سرخش افزوده بود می‌گوید:

-مژده بدید عالیجناب! بالاخره یاقوت سرخ رو پیدا کردیم، حالا سلطنت ما کامل خواهد شد.

بشارتی بزرگ بود.

گویی در قبیله جانی دوباره دمیده شده بود.

در فاصله‌ی رسیدن آنها از دروازه تا کاخ، رؤسای تمام قبایل خود را به آنجا رسانده بودند.

صدای قهقهه شیطانی‌شان تا قلمرو گرگ‌ها و ارواح و صاحبان جادو هم رفته بود.

اما مارکوس فکرش جای دیگری بود؛ جایی کنار آن دو گوی سبز رنگ لرزان!

نگاه از او می‌گیرد و به گونتر که کمی جلوتر از آنها ایستاده بود چشم می‌دوزد:

-مطمئنی

-بله عالیجناب، مدتی که دنبالش، اول احساسش کردم اما برای اینکه مطمئن بشم کاری کردم به سمت دروازه بیاد. این دختر به راحتی قدم به دنیای ما گذاشت!

مارکوس با ابروانی در هم به آنها اشاره کرد و پرسید:

-کدوم؟

گونتر به سمت آنها برگشت، به صاحب آن چشمان پر جاذبه اشاره کرد و گفت:

-این دختر، همراه دوستش اومده بود، دوستش نتونست از دروازه رد بشه اما متوجه غیب شدنش شد؛ مجبور شدیم اون رو هم بیاریم.

مارکوس سری تگون داد و این بار صدایش در سالن طنین انداز شد:

-ابتدا باید صحت این مسئله آزمایش بشه تا نشه مثل دفعه‌ی قبل که انرژی یاقوت کافی نبود و سنگ مقبره‌ی خوناشام بزرگ ترک برداشت.

با این حرف مارکوس همه سران قبایل خجل سر پایین انداختند و ابراز تاسف و پشیمانی کردند بابت به جوش آوردن خشم باسیلیوس هلیوس بزرگ...

مارکوس با صدای بلند توماس را فرا خواند، درب بزرگ سالن بلافاصله باز شد، توماس جلو آمد و تعظیم کرد:

-در خدمتم عالیجناب.

مارکوس اشاره ای به آن دو دختر کرد و گفت:

-اون‌ها رو به اتاقی محفوظ ببر.

توماس تعظیمی کرد و با گفتن " اطاعت امر " به سمت آنها رفت و به همراه دو نفر از سربازهایی که در سالن حضور داشتند دخترها را بیرون بردند.

مارکوس هم که بیش از این میلی به ماندن نداشت سالن را ترک کرد.

می دانست گونتر حرف های زیادی برای گفتن دارد اما حالا در حوصله ی او نبود.

به سمت اتاقش رفت، درب را آهسته گشود و وارد شد، وقتی وارد اتاق شد گمان می کرد تمام انرژی اش را از دست داده؛ همانجا پشت در ماند.

به درب اتاق تکیه داد، تمام اتاق را از نظر گذراند، نگاهش که به صندلی راک گوشه ی اتاق افتاد از درب فاصله گرفت.

به سمت صندلی رفت و خود را روی آن انداخت و چشمانش را بست، اجازه داد تا کمی رها و آزاد باشد.

مغزش سنگین شده بود، احساس می کرد بار مسئولیت سنگینی بر دوشش گذاشته خواهد شد.

چشم که باز کرد چهره‌ی باسیلیوس بزرگ را مقابل خویش دید.

پدربزرگش در تابلوی عظیم و با قدمتی که مولیخ بزرگ از روز امضای قرارداد صلح میان قبایل کشیده بود، به او نگاه می‌کرد. حتی در تصویر نیز شعله‌ی خونین چشمانش زبانه می‌کشید. رنگ چشمانش منحصر به فرد بود، گویی خون پیوسته در مردمک‌هایش می‌جوشید؛ مارکوس هم از او و پدرش به ارث برده بود.

به ناگاه دو تیلای سبز رنگ جلوی چشمانش ظاهر گشت، سبز مثل نوجوانه‌های درختان در فصل بهار!

بی‌درنگ به سمت خانه شتافته بود، حتی در میانه‌ی راه از جلوی خانه چند نفر هم گذر کرده بود اما توقف نکرده بود. متیو، پیرمرد کشاورزی که دوست قدیمی پدرش بود نیز او را دیده بود.

برایش دست تکان داده و به او سلام کرده بود، مثل هر روز جلوی مزرعه منتظر او بوده تا روزنامه‌ی آن روزش را بگیرد اما او بدون این که نگاهش کند با سرعت از جلوی خانه‌اش گذر کرده بود.

به خانه‌اش می‌رود، دوچرخه را نزدیک خانه رها می‌کند و به سمت درب می‌دود.

درب را هل می‌دهد، وارد خانه می‌شود و پشت سرش درب را می‌کوبد و خود به آن تکیه می‌دهد.

نفس نفس می‌زند، سینه‌اش به خس خس می‌افتد.

نگاهش را در خانه‌ی تاریک می‌چرخاند، میز وسط خانه را به زحمت به سمت در می‌کشد.

هر وسیله‌ای که نزدیکش می‌یابد را روی میز می‌چیند، از قابلمه و گلدان گرفته تا صندوق روزنامه‌های قدیمی.

پرده‌ها را می‌کشد و با شمع کوچکی گوشه‌ی دیوار نشسته و زانوهایش را در آغوش می‌گیرد.

اگر یک روز روزنامه به دست مردم نرسد چه اتفاقی می‌افتد؟

این همه هر روز اخبار خواندند به کجا رسیدند؟

یک روز را بی خبر سر کنند.

در سکوت به شعله‌ی شمع خیره می‌شود و گهواره‌وار خود را
تکان می‌دهد.

تمام تصاویر جلوی چشمانش می‌چرخند .

ناگهان به یاد دستانش می‌افتد!

زیر نور اندک شمع به دستانش نگاه می‌کند.

سرخ‌ی سرانگشتانش در تاریکی هم مشخص بود!

بلافاصله از جا بلند می‌شود، دور خود می‌چرخد؛ نگاهش به
سطل آبی که برای شستشوی ظرف‌ها استفاده می‌کرد می‌افتد.

سریع به آن سمت می‌رود، با صابون به جان دست‌هایش
می‌افتد.

با آب و صابون، با پارچه‌ی ضخیم مخصوص شستن ظروف، با
فرچه‌ی لباس‌ها، با هر چیزی که به دستش می‌رسد به جان
دستانش می‌افتد.

دستانش را روبه روی صورتش می گیرد، هنوز سرخ بودند!
 پوست انگشتانش رفته بود و سوزش داشت اما هنوز سرخ بود.
 کنار دیوار سُر می خورد، به دیوار تکیه می دهد و پاهایش را دراز
 می کند، تمام لباسش خیس آب شده بود؛ روی میز و زمین هم
 آب و کف ریخته بود.

چشمانش را بست تا گرفتار اوهام نشود، وقتی چشم گشود
 دیگر خبری از نوجوانه های بهاری نبود؛ احساس کرد اندک
 غباری ته دلش نشست!

نگاهش به کتاب روی میز افتاد، باید دوباره نگاهی به کتاب
 سرخ می انداخت.
 از صندلی بلند شده و سراغ کتابخانه ی گوشه ی اتاق می رود.
 کتاب سرخ را بیرون می کشد و باز می گردد.
 مدتی بود که سراغش نرفته بود، دستی بر جلدش می کشد و
 گرد و غبار را از سر و رویش می زداید.

کتاب سرخ کتابی است که پس از پیمان صلح به دستور جد بزرگش تنظیم شده بود، جلدش چرم قرمز و جواهرش خون قربانیان جشن صلح بود.

کتاب را باز می‌کند، بر نوشته‌هایش دست می‌کشد؛ صورتش را به صفحات کتاب نزدیک کرده و عطرش را نفس می‌کشد.

بوی خون ریه‌هایش را پر می‌کند، هنوز بوی خون تازه می‌داد.

ورق می‌زند و قسمت مربوط به آیین تاج گذاری را پیدا می‌کند.

تقه‌ای به در خورده و توماس وارد اتاق می‌شود، تعظیم کرده و می‌گوید:

-عالیجناب، فرمانده گونتر خواستار ملاقات با شما هستن.

می‌دانست گونتر خواهد آمد، نگاهی به صفحه‌ی کتاب می‌اندازد و می‌گوید:

-بگو بیاد توماس، بگو بیاد.

چند دقیقه‌ی بعد گونتر وارد شده، ادای احترام کرده و پر انرژی می‌گوید:

-درود بر وارث امپراطوری باسیلیوس بزرگ
مارکوس نگاهی به او کرده، به کنار خود اشاره می کند و آرام
لب می زند:

-گونتِر، بیا اینجا بشین.

گونتِر "چشم" بلند بالایی گفته و صندلی گوشه‌ی اتاق را
برمی دارد، آن را نزدیک صندلی مارکوس می گذارد و کنارش
می نشیند.

مارکوس کتاب سرخ را به او می دهد و با سر به آن اشاره
می کند:

-بخون.

گونتِر نگاهی به جلد کتاب می اندازد، نامش را که می خواند
لحظه‌ای مکث می کند.

زیر چشمی نگاهی به مارکوس می اندازد، مارکوس سری به
تایید تکان می دهد، به پر ققنوسی که از میان صفحات کتاب
بیرون زده اشاره می کند:

-اون صفحه رو باز کن و بخون، با صدای بلند بخون.

سپس چشمانش را می‌بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

گונتر کتاب را باز کرده و می‌خواند.

بنا به توافق میان قبایل، جانشین و پادشاه بعدی تنها کسی خواهد بود که خون باسیلیوس هلیوس بزرگ را رگ دارد و غیر از آن مقبولیت نخواهد داشت .

هر پادشاه تاجی برای خود دارد و مراسم تاج گذاری پادشاه بعد تنها در صورتی برگذار خواهد شد که سه یاقوت تاج خود را با دلاوری و شجاعت پیدا کند.

یاقوت اول، یاقوت سیاه است که از عصاره‌ی وجودی خفاشی با چشمان سرخ به دست می‌آید.

شاهزاده باید به اعماق جنگلی که درختانش جیغ می‌کشند سفر کند و بر غاری که پشت دشت سیر است وارد شده و آن خفاش سرخ چشم را پیدا کند.

خفاش باید در آب جاری خفه شود و عصاره‌ی جان‌ش کشیده شود.

گونتر متحیر به مارکوس نگاه می‌کند:

-سیر؟ واقعا سیر بود؟

مارکوس بی آن که چشم باز کند و یا تغییری در حالت خود ایجاد کند با ابروانی گره خورده و صدایی خسته پاسخ می‌دهد:

-هیس، یادآور نشو! ادامه بده.

گونتر سر تکان داده ادامه می‌دهد.

یاقوت دوم اشک است!

او باید به کلیسا رفته و اشک کشیش را به دست آورد، آن اشک باید از روی ترس جاننش باشد نه از ایمان...

گونتر باز به میان آمده و متعجب تر از پیش می‌پرسد:

-کشیش؟ کشیش‌ها که صلیب دارن، لابد باید وسط کلیسا

هم گیرش می‌انداختی؟!!

مارکوس سری به تایید تکان داده و می‌گوید:

-گونتر فقط بخون.

گونتر که سوالات زیادی در ذهنش داشت ناراضی سر تکان داده و ادامه می‌دهد.

به دست آوردن این دو یاقوت اصالت خون نامبرده را ثابت خواهد کرد.

یاقوت سوم سرخ است، این یاقوت از خون آدمی با روح پاک به دست خواهد آمد و نماد صلح قبایل خواهد بود.

روح باید تماما پاک باشد و روحی که که ذره‌ای غبار داشته باشد خشم باسیلیوس را در پیش خواهد داشت.

و در آخر نگینی از خون صاحب تاج را بر بالای یاقوت ها قرار دهد.

وقتی تکه‌های تاج کنار یکدیگر قرار بگیرند خواهند درخشید و این بدان معناست که باسیلیوس هلیوس او را به عنوان وارث خود پذیرفته است.

دقیقه‌ای سکوت در اتاق حکم‌فرما می‌شود. گونتر کتاب را می‌بندد و می‌گوید:

- فکر می‌کنم ما تا حدی مورد خشم باسیلیوس قرار گرفتیم
درسته؟

مارکوس تنها سری برایش تکان می‌دهد، گونتر آب دهانش را
قورت داده و می‌گوید:

- حالا چطور متوجه بشیم اون واقعا یه روح پاکه؟

مارکوس این بار به گونتر نگاه می‌کند:

- باید بره به مقبره‌ی باسیلیوس!

گونتر کتاب را روی میز قرار می‌دهد.

- خب بعدش چی میشه؟

مارکوس از جایش بلند می‌شود و مقابل گونتر می‌ایستد.

- اگه روحش پاک باشه باسیلیوس رو می‌بینه!

- بعد باید قربانی بشه؟

مارکوس کتاب سرخ را برداشته و به سمت کتابخانه می‌رود.

- آره، از خون اون دختر یاقوت سرخ تشکیل میشه، مقداری

خون هم باید روی مقبره باسیلیوس بریزیم تا قصور ما رو

ببخشه؛ اگر پذیرفته بشه اون ترک بزرگ روی سنگ مقبره
ترمیم میشه!

کتاب را سر جای خود باز می گرداند و به فکر فرو می رود،
صدای گونتر او را از فکر بیرون می کشد.

-اگه نپذیره چی؟ اون وقت چه اتفاقی می افته؟

به سمت گونتر برمی گردد، در چشمانش خیره می شود و مسخ
شده آن جمله ی کتاب که هزاران بار با خود تکرار کرده بود را
زمزمه می کند:

-در آن هنگام، خوناشامی که سودای امپراطوری در سر داشته
اما نتوانسته لیاقت خود را اثبات کند به درون مقبره کشیده
خواهد شد.

در آن سوی دروازه، جایی در اطراف دهکده، خانه ای بود سیاه!
کسی از اهالی ده به آن جا رفت و آمد نداشت و تنها ساکن آن
خانه ی فرتوت پیرمردی بود که به جنون شهره ی ده بود.

هیچکس نزدیک خانه ی او نمی شد، اما امروز آفتاب از سمت و
سوی دیگری درآمده بود.

پسری درب خانه‌اش را کوفته بود.

دوچرخه‌اش بر زمین افتاده بود، موهایش در هم بود، دستانش را با پارچه‌ای سفید بسته بود و لباس هایش نامرتب و کثیف بود.

پیر مرد درب خانه را به سختی کشیده و باز می‌کند، مشخص است مدت‌هاست آن درب بسته بوده.

پیر مردی ژنده پوش در چهارچوب خانه نمایان می‌شود. سر تا پای پسر را برانداز می‌کند.

-مَمَ من باید با شما صحبت کنم، خیلی مهمه.

پیرمرد بی هیچ حرفی به داخل خانه می‌رود و پسر هم پشت سرش وارد می‌شود، به محض ورودش درب خانه با ضرب بسته می‌شود و پسر را می‌ترساند.

پیرمرد وارد اتاقی شده و روی صندلی راک قدیمی می‌نشیند، صدای ناله‌ی چوب صندلی بلند می‌شود.

گربه‌ی سیاهی در آغوشش می‌خزد، گربه را نوازش می‌کند و به او نگاه می‌کند:

-اسمت چیه؟

هول شده می گوید:

-آ آ آرچر آقا.

پیرمرد ابرو در هم می کشد و با تمسخر می گوید:

-آرچر؟ تا جایی که میدونم آرچر به معنای کمانداره، تو

چشم‌های تو جز ترس چیزی نمی بینم.

پسرک ابرو در هم کشیده سر به زیر می اندازد، پیرمرد متوجه

می شود از این حرف او خوشش نیامده:

-به من میگن آبراهوس، نماینده ی نیروهای متضاد؛ چی

می خواستی بگی؟ می شنوم.

آرچر که غرورش خدشه دار شده بود، بی آنکه نگاهش کند با

ابروانی در هم دست در جیب شلوارش کرده دستمال سفیدی

درمی آورد.

به سمت آبراهوس می رود، دستش را مقابل او می گیرد و با

دست دستمال تا خورده را باز می کند.

از میان دستمال سفید سنگ خونین رنگی نمایان می‌شود.
 آبراهوس به سمتش خم می‌شود و به سنگ نگاه می‌کند؛ به
 ناگاه دوباره از دل سنگ نور سرخی می‌تپد و صدای جیغ
 شنیده می‌شود.

آبراهوس سریع خود را به عقب می‌کشد، با حالی آشفته به
 آرچر نگاه می‌کند و می‌گوید:
 -این رو از کجا پیدا کردی؟

آرچر زیر چشمی نگاهش می‌کند و می‌گوید:
 -من روزنامه‌رسان ده هستم، رفتم روزنامه ها رو تحویل بدم،
 رفتم دم یه خونه؛ هر چی صدا کردم کسی جواب نداد. رفتم
 داخل خونه، این رو پیدا کردم.

آبراهوس اشاره به دستانش می‌کند:
 -دست‌هات چی شده؟ چرا بستی؟

آرچر دستمال را دوبار تا می‌کند و در جیبش می‌گذارد، این بار
 پارچه‌ی دور یکی از دستانش را باز می‌کند و به او نشان
 می‌دهد.

آبراهوس اشاره‌ای به دست دیگرش کرده می‌گوید:

- اونم همینطوره؟

سری به تایید تکان می‌دهد:

-از وقتی بهش دست زدم اینطوری شده.

آبراهوس گربه را زمین می‌گذارد و از جا بلند می‌شود.

چوب بلندی را از گوشه دیوار برمی‌دارد و عصا زنان به سمت

کتابخانه‌ای خاکی می‌رود.

آرچر آن چوب را می‌شناخت، در عکس‌های جادوگران دیده

بود .

دنبالش می‌رود، پشت سرش می‌ایستد و می‌گوید:

-این سنگ چیه؟

آبراهوس همانطور که به دنبال چیزی می‌گردد می‌گوید:

-اون یه سنگ باستانی، یه نشان سلطنتی!

کتابی را بیرون می‌کشد، خاک رویش را فوت می‌کند، هردو به

سرفه می‌افتند.

کتاب را باز می کند و به دنبال صفحه‌ای می گردد و می گوید:

-همچین نشانی باید مال یه فرماندهی بزرگ باشه .

صفحه‌ای را می خواند، به آرچر نگاه می کند:

-گفتی از کجا پیداش کردی؟

با هم به سمت خانه‌ی رزا می روند، آرچر جلوتر وارد خانه

می شود اما آبراهوس جلوی درب خانه می ماند.

آرچر در چهارچوب درب قرار می گیرد:

-پس چرا نمیاید داخل؟

آبراهوس نگاه دیگری به خانه می اندازد و عصا زنان وارد خانه

می شود.

با هم به سمت طبقه‌ی بالا می روند.

آرچر همانجایی که سنگ را یافته بود زانو می زند، دست بر

زمین می گذارد و می گوید:

-اینجا بود.

آبراهوس دور خود می‌چرخد و تمام اتاق را از نظر می‌گذراند.
کنار آرچر چوبش را به زمین می‌اندازد و زانو می‌زند.
دستانش را بر زمین می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد.
آرچر منتظر به او نگاه می‌کند، سر از کارهایش در نمی‌آورد.
پس از مدتی چشمانش را باز می‌کند و همانطور که نگاهش به
کف چوبی اتاق است می‌گوید:
-نباید بهش دست می‌زدی!

-چی؟

-نباید بهش دست می‌زدی.

آبراهوس با عجله از جا برمی‌خیزد، دوباره نگاهش را دور اتاق
می‌چرخاند.

به سمت میز چوبی کنار تخت تک نفره وسط اتاق می‌رود.
گردنبند لاکت روی میز را برمی‌دارد و در مشت می‌گیرد و
چشمانش را می‌بندد.

آرچر هم کنارش می ایستد و به کارهای او نگاه می کند،
آبراهوس چشم باز می کند، گردنبند در دستش را جلوی صورت
آرچر می گیرد و می گوید:

-صاحب این گردنبند یه روح پاکه!

-چی؟

-اون یه روح پاکه، دنبال اون اومدن؛ دنبال اون سنگ نشان
هم میان.

آرچر نزدیکتر می شود و نگران می پرسد:

-کی ها؟

آبراهوس به چشمانش زل می زند:

-سربازهای باسیلیوس هلیوس !

می چرخد و عصا زنان به سمت درب اتاق می رود و می گوید:

-روح پاک رو برای قربانی می برن، اون سنگ رو همینجا بذار و
برو یه جای دور که پیدات نکنن، هیچ وقت هم نذار کسی
دست هات رو ببینه.

آرچر به دنبالش می‌دود و فریاد می‌زند:

-وایسا آبراهوس، پس رزا چی؟

-فراموشش کن.

آبراهوس به سرعت از خانه خارج می‌شود، آرچر وار رفته روی پله‌ها می‌ماند.

نیمه‌های شب کسی درب خانه‌ی آبراهوس را می‌کوبد.

درب را که باز می‌کند با چهره‌ی جدی و مسمم آرچر مواجه می‌شود:

-کمکم کن.

آبراهوس بی‌درنگ در را به هم می‌کوبد، آرچر محکم تر از قبل در می‌زند.

آبراهوس در را باز می‌کند و با خشم می‌گوید:

-من خودم رو با امپراطوری خون‌آشام‌ها در نمیندازم.

آرچر از پله‌ی ورودی خانه بالا می‌رود و مقابل آبراهوس می‌ایستد:

-فقط بهم بگو چجوری پیداش کنم.

در آن سوی دروازه‌ها، در اتاقی انتهای دژ فرماندهی کاخ، گونتر به دنبال نشان شجاعت و دلآوری‌اش می‌گشت.

لباس‌ها و وسایلش را زیر و رو می‌کرد، در آخر دست به کمر وسط اتاق می‌ایستد.

صدایی در ذهنش می‌گفت نشان را جایی در دنیای آدمیزادها گم کرده اما قلباً نمی‌خواست باور کند.

آن نشان را مارکوس به او اهدا کرده بود.

آن نشان باستانی جزء میراث باسیلیوس بود.

آن را از خون گرگینه‌ی سفیدی که با دستان خود کشته بود، ساخته بود.

مارکوس به پاس پس گرفتن بخش جنوبی قلمرواش از گرگینه‌ها آن را به او داده بود.

نباید همچین اتفاقی بیوفتد، نباید...

در اتاق انتهای راهروی کاخ، جایی پنهان از دید عموم، رزا و دوستش هر کدام گوشه‌ای نشسته و زانو در بغل گرفته‌اند.

تمام اتاق را به امید راه نجاتی گشته بودند اما هیچ راهی نیافته بودند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، رزا احساس می کرد این قسمت از جنگل با باقی قسمت ها فرق دارد و باید با هم سری به آن بزنند.

قصدشان کمی گردش در آنجا بود، همانطور که فکر می کرد آنجا همه چیز حس و حال دیگری داشت.

داشت میان درختان می گشت که صدای دوروتی را شنید.

او میان درختان ایستاده بود و رزا را صدا می کرد.

رزا هم برایش دست تکان می داد و صدایش می کرد اما دوروتی فقط صدایش را می شنید!

حتی به سمت او نگاه می کرد ولی او را نمی دید!

هیچ نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است!

در این میان به ناگاه جلوی چشمانش سیاه شد و دیگر هیچ نفهمید.

وقتی چشم باز کرد خود را در یک قفس چوبی بزرگ یافت. دور و اطرافشان را مردانی شنل پوش گرفته بودند، بعضی از آنها شمشیر و بعضی دیگر نیزه همراه خود داشتند. کمی عجیب به نظر می‌رسیدند، قدشان بلندتر بود و صورتی رنگ پریده داشتند، بعضی از آنها چشمانی قرمز داشتند! هر چه از آنها سوال می‌کرد برای چه آنها را گرفته اند، پاسخی دریافت نمی‌کرد.

وقتی به دهکده‌ی آنها رسیدند مردم دورشان جمع شدند، نگاه هایشان ترسناک بود.

در کاخ تماماً سکوت بود، تنها یک جمله شنیده بود:

-ابتدا باید صحت این مسئله آزمایش بشه تا نشه مثل دفعه‌ی قبل که انرژی یا قوت کافی نبود و سنگ مقبره‌ی خوناشام بزرگ ترک برداشت!

مرد جوانی که بر تختی سنگی تکیه زده بود و شنلی مشکی رنگ بر شانه‌هایش بود این را گفته بود.

تا آن لحظه گمان می‌گرد شاید گرفتار گروه‌های ساکن جنگل
و دور از تمدن افتاده باشند.

باورش نمی‌شود گوش‌هایش چه شنیده‌اند.

خون آشام‌ها را می‌شناخت.

مادرش قصه‌های زیادی از آنان برایش تعریف کرده بود.

کتاب‌های زیادی هم در کتابخانه‌ی مادرش یافته بود که در

مورد خوناشام‌ها بود اما آنها را چیزی جز افسانه نمی‌دید.

احساس می‌کرد به دنیای کتابخانه‌ی مادرش پا گذاشته است.

نگاهی به دوروتی می‌اندازد، دوست عزیزش به خاطر او دچار

این دردسر شده بود.

هنوز برایش معمایی است که چرا دوروتی صدایش را می‌شنید

اما او را نمی‌دید!

اتاق تاریکی بود، همه چیز قدیمی و زوار در رفته به نظر

می‌رسید .

مجلس صبح دوباره در نظرش زنده می‌شود. مردی بلند بالا با

شنلی سیاه تکیه زده بر تختی سنگی...

قابی هزار بار خوفناک و دو هزار بار جذاب!

در این فکرها بود که صدای دوروتی او را از فکر بیرون کشاند:

-قراره باهامون چیکار کنن؟

رزا که هنوز حواسش درست سر جا نیامده بود "نمیدونم" ی

زیر لب زمزمه می کند، اما در واقع تقریباً می دانست که چه

سرنوشتی روبرویشان قرار دارد .

نمی خواست دوروتی را بترساند.

هوا تاریک شده بود و تازه زندگی در کاخ شروع شده بود اما آن

دو سخت خسته بودند.

درب اتاق با صدای جیر جیر باز می شود و قامتی شنل پوش با

شمعی در دست در قاب در نمایان می شود اما آن ها آنقدر

خسته اند که تکان هم نمی خورند.

مارکوس متعجب به آن دو نگاه می کند.

توماس که تازه رسیده بود می گوید:

-عالیجناب چرا اینجا ایستادید؟

مارکوس به سمت او برمی‌گردد و با صدایی آرام و پیچ‌پیچ وار لب می‌زند:

-باشه برای بعد توماس!

توماس را عقب می‌راند و خود درب را پشت سرش می‌بندد. فردا صبح خواب را کنار می‌گذارد و آنها را به اتاق ملاقات‌های خصوصی‌اش فرا می‌خواند.

گونتر نیز خود را به آنجا می‌رساند، هر دو سر به زیر و با قدم‌هایی کوتاه وارد اتاق می‌شوند و روبه‌روی او می‌ایستند. گونتر هم چون یک محافظ بالای سر مارکوس می‌ایستد. او همیشه با این کارهایش به مارکوس حس امنیت را القا می‌کرد.

از جای بلند می‌شود و دور آنها قدمی می‌زند، سپس مقابلشان می‌ایستد؛ می‌خواست خودش آن روح پاک را تشخیص دهد. دور رزا می‌چرخد و واریسی‌اش می‌کند.

احساس می‌کرد او را تماماً سفید در نهایت مقابلش می‌ایستد، رزا هم آرام سرش را بالا می‌آورد و به چشمان او نگاه می‌کند.

دل و جرعتش برای مارکوس ستودنی بود، حتی خیلی از
 خوناشام‌ها توان نگاه کردن به چشمان شعله‌ور او را نداشتند!
 احساس می‌کرد چشمانش راهی دارد بی‌انتها!
 بیشتر که به آن نگاه می‌کند احساس می‌کند آن دو تیلای سبز
 می‌توانند سخن بگویند!
 حالات چشمانش مدام در حال تغییر بود و شاید خود او نیز
 بی‌خبر بود.
 این حالت بی‌قرار چشم را در یک خوناشام کودک می‌شد یافت.
 گمان می‌برد باید روح پاکش باشد که قصد به حرف آمدن
 دارد.
 خود را از آن دایره ارتباطی گنگ و مبهم بیرون می‌کشد و به
 سمت دوروتی می‌رود.
 چرخ می‌زند.
 احساس می‌کرد او را سرخ می‌بیند، مقابلش که می‌ایستد
 سرش را بلند نمی‌کند؛ با دو انگشت سرش را بلند می‌کند، با
 مکث نگاهش را بالا می‌آورد.

چشمان آتشین مارکوس را که می‌بیند، برای لحظه‌ای قلبش می‌ایستد.

مردمک چشمانش گشاد می‌شود و وحشت‌زده به آن دو گوی سوزان خیره می‌شود.

مارکوس قبل از آن که در چشمانش غرق شود رهایش می‌کند، تکلیف او مشخص بود، با یک نگاه به چشمانش مسخ شده بود. مارکوس چند قدم عقب می‌رود و به هر دو نگاه می‌کند، گونتر جلو می‌آید و زیر گوشش پیچ می‌زند:

-دوستش رو حذف کنیم؟

نگاهش را معطوف رزا می‌کند، تمام لحظاتی که نزدیک دوستش بود با ابروانی در هم به او زل زده بود، اکنون هم همینطور؛ او هم چون گونتر آرام لب می‌زند:

-نه، الان وقتش نیست!

به سمت درب سالن برمی‌گردد و با صدایی بلند توماس را فرا می‌خواند، بلافاصله تو ماس وارد اتاق می‌شود؛ مارکوس به رزا اشاره کرده و می‌گوید:

-بگو برای امشب آماده‌اش کنن.

توماس اطاعت کرده و به همراه دخترها از سالن خارج میشه.
بعد از رفتن اونها، گونتر روبروی مارکوس می‌ایستد، به خودش
اشاره می‌کند و می‌گوید:

-من هم میام.

مارکوس به سمت صندلی‌اش میرود، روی صندلی نشسته پا
روی پا می‌اندازد.

-کجا میای؟

گونتر به سمت او قدم برمی‌دارد:

-همونجایی که تو می‌خوای بری.

-می‌خوام با رزا تنها برم.

-محاله تو رو تنها بذارم.

گونتر دیگه در اتاق نماند. مارکوس ماند و هزاران فکر...

نیمه‌های شب، درب اتاق انتهایی کاخ باز می‌شود.

رزا و دوروتی کنار هم گوشه‌ای نشسته و سر بر شانه‌ی یکدیگر نهاده بودند.

با باز شدن در هر دو می‌ایستند.

دوروتی دستانش را به هم می‌فشارد اما رزا دست دور کمر او می‌اندازد تا از اضطرابش بکاهد.

توماس با سر به رزا اشاره می‌کند و می‌گوید:

-همراه من بیا.

هر دو با هم به سمت درب قدم برمی‌دارند، توماس دوباره به رزا اشاره می‌کند و می‌گوید:

-فقط تو!

دوروتی با نگرانی و اضطراب به رزا نگاه می‌کند، رزا با اخم تنها به توماس نگاه می‌کند:

-ما از هم جدا نمیشیم.

توماس با اخم به او نزدیک می‌شود و به چشمانش خیره می‌شود، رزا نیز مسمم به او نگاه می‌کند.

چشمان توماس بزرگ‌تر شده مردمک چشمانش به حرکت می‌افتد.

گویی مثل یک گرد باد می‌جرخد و می‌خواهد او را در خود بکشد؛ توماس در ذهن به او القا می‌کند:

-تو با من میای!

هر چه می‌گذرد تغییری در نگاه رزا ایجاد نمی‌شود، او تنها متحیر چشم و ابرو آمدن او را تماشا می‌کند و در دل او را دیوانه می‌خواند!

توماس ناباور قدمی عقب می‌رود، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چگونه به او بی تفاوت بود؟

یک انسان در برابر قدرت او ایستاده بود؟

بر خلاف رزا دوروتی مسخ شده به توماس نگاه می‌کرد.

مقصود او رزا بود اما دوروتی جذب شده بود!

این بار به دوروتی پیام می‌فرستد:

-تو همینجا می‌مونی.

دوروتی سری تکان داده و به گوشه‌ی اتاق می‌رود.
همانجایی که قبل از آن نشسته بود می‌نشیند و زانوهایش را در
آغوش می‌گیرد و به رزا می‌گوید:
-من نمیام.

رزا با قدم‌هایی تند به سمت او می‌رود و کنارش زانو می‌زند و
دست بر شانه‌ی او می‌گذارد:
-یعنی چی که نمیام؟

با صدای مردی دیگر هر سه به سمت صدا سر می‌چرخانند.
-پس چی شد توماس؟

گونتر در چهارچوب در ایستاده بود و او را مواخذه می‌کرد.
توماس کنار گونتر می‌رود و به او ادای احترام می‌کند:
-مقاومت می‌کنه!

گونتر متعجب به توماس نگاه می‌کند:
-منظورت چیه؟ تو یه خوناشامی؛ حریف یه انسان نشدی؟!!

جلوی درب پستی کاخ، مارکوس کلافه قدم می‌زند، زمان زیادی است که منتظر آن دختر است.

نگاهی به ماه در آسمان می‌اندازد، اگر دیرتر از این حرکت کنند به طلوع خورشید برخوانند خورد.

نگاهی به برج و باروی کاخ می‌اندازد، گویی خود باید اقدام کند!

دوباره وارد کاخ می‌شود، مستقیم به سمت آن اتاق می‌رود. درب اتاق باز است و سر و صدای آنها در راهرو می‌پیچد. مارکوس وارد اتاق می‌شود و آنها را در حال بحث و جدال می‌یابد!

محکم به درب چوبی اتاق می‌کوبد و فریاد می‌زند:

-اینجا چخبره؟

هر سه ساکت می‌شوند، گونتر و توماس ادای احترام کرده به سمت او می‌روند.

گونتر با اخم از رزا رو می‌گیرد و می‌گوید:

-همراهی نمی‌کنه.

مارکوس به خارج از اتاق اشاره می‌کند، توماس بلافاصله اتاق را ترک می‌کند.

گونتر با حرص نگاهی به رزا می‌اندازد، مارکوس دوباره به او اشاره می‌کند؛ گونتر هم بالاجبار اتاق را ناراضی ترک می‌کند.

مارکوس درب را می‌بندد و به سمت رزا می‌رود.

-قرار بود خیلی وقت پیش بیرون کاخ باشی.

رزا ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید:

-یادم نمیاد با هم قراری گذاشته باشیم!

مارکوس سر تکان می‌دهد، رزا ادامه می‌دهد:

-کجا قراره برین؟ چرا باید پیام؟ من دوستم رو تنها نمی‌ذارم.

با من چی کار دارید؟

مارکوس دور او قدم می‌زند و قد و بالایش را از نظر می‌گذراند.

به سمت پنجره‌ی بلند اتاق می‌رود و از پنجره به انبوه درختان

کاج می‌نگرد.

پس از مکثی طولانی به سمت او بازمی‌گردد و می‌گوید:

-ببین رزا، دوست تو در امانه؛ تو باید همراه من بیای تا همه چیز روشن بشه. آینده‌ی تو در گرو امشبه! امشب مشخص میشه که تو اونی هستی که من دنبالش هستم؟ یانه؟ اگر نباشی به شرافتم قسم هر دوی شما رو برمی‌گردونم به سرزمین خودتون، صحیح و سالم.

رزا کنار او می‌رود و می‌پرسد:

-و اگر بودم؟ اصلا شما دنبال کی می‌گردید؟

-اگر بودی رو بعدا در موردش صحبت میکنیم .

سپس به چشمانش خیره می‌شود، شعله‌ی چشمانش زبانه می‌کشد و در هم می‌پیچد، آرام زمزمه می‌کند:

-همین حالا با من میای.

نگاه رزا شعله‌های لرزان را دنبال می‌کند و آن خوی طلبکارش آرام می‌گیرد.

گویی پس از یک روز سرد و برفی حالا کنار شومینه نشسته و به سوختن شعله‌ها نگاه می‌کند.

با آن که دوست ندارد اما کوتاه می‌آید، آن شراره‌های آتش دلش را نرم می‌کند، این حالت را جایی دیگر دیده بود. به نظرش پیرمرد آهنگر ده آهن را همین‌گونه در آتش نرم می‌کرد.

برخلاف بار قبل که توماس قصد کنترل او را داشت و ناکام ماند، اینبار مقاومت رزا بود که ترک برداشته بود. آرام و لطیف زمزمه می‌کند:

-میام، با دوروتی میام!

بالاخره با هم به راه می‌افتند.

جنگل بیش از اندازه تاریک بود، رزا یک فانوس پرنور در دست داشت اما تقریباً هیچ نمی‌دید.

مارکوس و گونتر بی‌هیچ چراغ و فانوسی در سیاهی شب حرکت می‌کردند، استوار و پیوسته؛ گویی در یک سالن سنگ فرش شده قدم برمی‌دارند!

اما او و دوروتی مدام پایشان به ریشه درختان و سنگ و کلوخ گیر می‌کرد و لنگ می‌زدند.

گونتر جلو جلو می‌رفت اما هر چند قدم مجبور بود بایستد تا او نیز برسد، او حرص می‌خورد و مارکوس تنها با اخم و در سکوت پشت سر رزا حرکت می‌کرد، ایما و اشاره‌های گونتر را می‌دید اما توجهی نمی‌کرد.

سرعت آنها را کند کرده بود اما باید با او مدارا می‌کردند.

رزا با یک دست فانوس را گرفته و با دست دیگر دوروتی را گرفته بود، از افتادن یکدیگر جلوگیری می‌کردند.

در دل تاریکی شب هرازگاهی صدای جغد می‌آمد و یا خفاشی پر می‌زد و مارکوس تمام حواسش به او بود، او که با هر صدایی به خود می‌لرزید اما سعی داشت به روی خود نیاورد!

هم می‌ترسید و هم از دست خود حرص می‌خورد، نباید جلوی آنها ترسو جلوه می‌کرد اما دست خودش نبود.

صدای جغد و چند خفاش و حیواناتی که متوجه حرکت‌شان بین بوته‌ها می‌شد آنقدرها هم برایش ترسناک نبود، موقعیتی که داشت باعث می‌شد که حتی از سایه خود نیز بترسد.

هر لحظه منتظر یک اتفاق ناگوار بود، گمان می کرد هر آن ممکن است به او حمله شود؛ به هر حال با دو خونا شام تنها بودند!

علاوه بر این او باید آرامش خود را حفظ می کرد و گرنه دوروتی همانجا غش می کرد!

برای رزا و دوروتی مسیر طولانی و سختی بود، گونتر و مارکوس به سمت دیواری پوشیده با گیاه رفتند، گونتر گیاهان را کنار زد و پشت آنان غیب شد، مارکوس هم او را به آن سمت هدایت می کند..

مارکوس گیاهان را کنار زد و با سر اشاره کرد که وارد شوند. نگاهی به آن جا انداخت، پشت آن پیچک یک راهروی کوچک یک متری بود که انتهایش دیوار بود!

با تردید نگاهی به مارکوس می اندازد و پا به آن راهروی سنگی می گذارد و دوروتی را نیز همراه خود می کشد.

مارکوس هم پشت آنان وارد می شود و پیچک را رها می کند و پشت آن گیاه بزرگ پنهان می شوند.

فضای کوچکی بود، حداقل برای سه نفر نبود !

مارکوس خود را جلو می کشد، رزا و دوروتی به دیوار پشت سر خود می چسبند تا او از کنارشان عبور کند، با قدم های کوتاه جابه جا می شوند.

وقتی مقابل رزا می ایستد به چشمان او نگاه می کند، رزا هم نگاهش را معطوف او می کند.

احساس می کند گرمای آن شعله ها را احساس می کند!

با کشیده شدن دستش توسط دوروتی اتصال نگاهشان قطع می شود، مارکوس جای رزا می ایستد، دست او را می گیرد و به سوی دیوار قدم برمی دارد.

رزا آرام سرش را پایین می برد و به دست بزرگ و سردش نگاه می کند، با کشیده شدن دست دیگرش و جیغ دوروتی سرش را بالا می آورد و به آن سمت نگاه می کند.

دوروتی که بر زمین افتاده بود از جای بلند می شود و بهت زده به دیوار سنگی روبه رویش می نگرد و رزا را صدا می زند.

رزا نیز به سمت او قدم برمی‌دارد اما مارکوس دستش را رها نمی‌کند.

هر چه دستش را می‌کشد و سعی می‌کند خو را رها کند نتیجه‌ای نمی‌یابد، چون زنجیری آهنین دور دستش پیچیده بود.

با مشت بر سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

-ولم کن، ولم کن، ولم کن.

مارکوس بازوان رزا را می‌گیرد و بلندتر از او با صدایی قرص و محکم و خشمگین می‌گوید:

-اون نمی‌تونه بیاد تو!

رزا از تقلا می‌ایستد:

-چرا؟

-آدم‌ها نمی‌تونن وارد اینجا بشن.

رزا خود را از دستان مارکوس بیرون می‌کشد و می‌گوید:

-من هم یه آدمم!

-تو فرق داری.

-چه فرقی؟

مارکوس کلافه با اخم به او خیره می‌شود و داد می‌زند:

-تمومش کن! گونتر کنار اون می‌مونه تا کار ما اینجا تموم بشه، از اول هن قرار نبود اون بیاد، به اصرار تو اینجا هست؛ دیگه هم نمی‌خوام هیچی بشنوم.

صدای فریاد مارکوس در آن مقبره‌ی سنگی می‌پیچد، رزا که توقع چنین خشمی را نداشت دیگه هیچ نمی‌گوید.

گونتر که زودتر وارد شده بود و به باسیلیوس بزرگ ادای احترام کرده بود از کنار آنها می‌گذرد و به سمت دوروتی می‌رود.

دوروتی که تا آن لحظه داشت به در و دیوار می‌کوبید و رزا را صدا می‌کرد و اشک می‌ریخت با دیدن گونتر عقب می‌رود. اول رزا و مارکوس را دیده بود که از دیوار گذشتند و حالا گونتر!

پشت آن دیوار چه بود؟

پس چرا او نمی‌توانست از آن عبور کند؟

با خود می‌اندیشید رزا دست در دست آن خوناşam بزرگ از دیوار گذشته بود، شاید باید توسط یک خوناşam وارد می‌شد! با صدایی گرفته از بغض و صورتی خیس به گونتر می‌گوید:

-من رو ببر اون طرف.

گونتر تنها یک کلام می‌گوید:

-نمیشه.

دوروتی پا بر زمین می‌کوبد و غر می‌زند:

-چرا نمیشه؟ می‌خوام برم پیش رزا.

گونتر که از رفتار لوس او خوشش نیامده ناخواسته لحنش تند می‌شود:

-می‌تونی برو!

دوروتی ناراحت نگاهی به دیوار سنگی می‌اندازد:

-من که تکی نمی‌تونم. تو باید من رو ببری، مثل رزا که اون مرده بردش.

-رزا خودش رفت؛ ای بابا!

گونتر دیگر به حرف‌های او توجهی نمی‌کند و نگاهش را معطوف آن سوی دیوار می‌کند.

مارکوس و رزا به سمت مقبره‌ی بزرگ وسط سالن می‌روند. مارکوس کف دو دستش را به هم می‌چسباند روبه‌روی صورتش می‌گیرد و سر خم کرده چشمانش را می‌بندد.

رزا هم به تبعیت از او همین کار را می‌کند.

چشمانش را می‌بندد و خم می‌شود تا تعظیم کند.

پس از ادای احترام به مارکوس نگاه می‌کند، مارکوس هنوز چشمانش بسته بود.

رزا به احترام او در سکوت همانجا منتظر می‌ماند، در این فرصت اطرافش را از نظر می‌گذراند.

فضایی شبیه به غار داشت؛ غاری با درب سنگی!

روی مقبره‌اش نقش و نگارهای عجیبی حک شده بود.

قدمی جلوتر می‌رود و خم می‌شود تا با دقت بیشتری نگاه کند.

نقش و نگارها به نظرش آشنا بود. چشم ریز کرده و در ذهنش به دنبال معنی آن نگاره‌ها می‌گردد.

تصویری از یک کتاب قدیمی مقابل چشمانش جان می‌گیرد! کتابی که مادرش بالای کتابخانه پنهان می‌کرد.

کتابی از جنس چرم که جعبه‌ای از چوب داشت، به یاد دارد چوبش بوی خاصی و داشت و همیشه سرد بود!

مادرش گاهی آن را از بالای کتابخانه برمی‌داشت، کنار پنجره می‌نشست؛ بر صفحه‌هایش دست می‌کشید و با آن وقت می‌گذراند.

گویی در حال مرور خاطرات بود!

احساس می‌کرد مادرش هرگاه دلتنگ است سراغ آن جعبه را می‌گیرد.

در میان آن نقش و نگارهای عجیب نقشی شبیه به گل رز نظرش را جلب کرد.

ناخودآگاه دست دراز کرد تا لمسش کند.

آن ترک بزرگ و عمیق درست از کنار گل گذر کرده بود.

یک خنجر میان گل رز و ساقه‌اش فاصله انداخته بود!
سرانگشتانش آرام نقش گل را لمس می‌کند، از سرمای سنگ
بر خود می‌لرزد.

دستش به سمت ساقه‌ی جدا شده می‌رود، به خنجر که
می‌رسد با احساس درد در سرانگشتانش، دستش را عقب
می‌کشد و "آخ" از لبانش خارج می‌شود.

با دست دیگرش دستش را بالا می‌گیرد و نگاهش می‌کند.
مارکوس که در حال جذب انرژی و نیرو از نیاکان خود بود با
صدای "آخ" گفتن رزا چشمانش را باز می‌کند؛ به رزا نزدیک
می‌شود، دستش زخم برداشته بود و خون از آن می‌چکید!
از چشمان پر از اشک و لبی که به دندان گرفته بود مشخص
بود درد زیادی را متحمل شده است.

-چی کار کردی با خودت؟

دستش نیز همچون چانه‌اش به لرزش افتاده بود.
نگاهش به زیر دستش می‌افتد، خون دستش قطره قطره بر
روی سنگ مقبره می‌ریخت؛ روی نقش گل رز!

مارکوس دوباره تکرار می‌کند:

-چی شد؟

رزا با صدای گرفته از درد و بغض لب می‌زند:

-نمیدونم، دست کشیدم روی سنگ، انگار تیغ رفت توش!

نگاه مارکوس با شک به سمت خنجر کشیده می‌شود، قبلا طرح خنجری که گل را از شاخه‌اش جدا کرده بود به چشمش خورده بود.

اتفاقات عجیبی در حال وقوع بود، خونی که بر روی سنگ می‌ریخت تیره و غلیظ می‌شد و به سمت آن ترک روانه می‌گشت.

ترک عمیقی بود اما خون واردش نمی‌شد!

خون کمی روی ترک را گرفته بود و مابقی جریان گرفته بود! به نظر می‌رسید سنگ مقبره در حال ترمیم است!

به ناگاه نور سیاهی پشت مقبره، در تاریک‌ترین نقطه‌ی اتاق درخشید، هر دو مبهوت آن جرقه‌ی نور شدند.

مارکوس گمان می‌کرد باید پیکی از باسیلیوس بزرگ باشد و با اشتیاق چشم از آن برنمی‌داشت، رزا نیز کنجکاوانه به آن نگاه می‌کرد و درد را از یاد برده بود.

ذره‌ی نور آرا آرام بزرگ و پرانرژی شد و ناگهان، منفجر شد! اشعه‌های آن نور سیاه به اطراف تابید و به رزا و مارکوس برخورد کرد و هر دو را به زمین کوفت!

گونتر که از پشت دیوار داخل را نگاه می‌کرد ناگهان احساس کرد نوری چشمش را زد.

آن قدر آن جرقه‌ی نوری که به چشمش برخورد کرد زیاد بود که سریع روی برگرداند و چشمانش را بست و روی برگرداند. دوروتی که هنوز زیر لب غرغر می‌کرد با صدای "آخ" دردناک گونتر از سخن گفتن باز ماند و قدمی عقب کشید.

گونتر چشمانش را بر هم فشار داد و دستی بر آن کشید و آرام چشم گشود؛ ابتدا چشمانش همه جا را سیاه می‌دید.

چندباری پشت سر هم پلک زد تا دیدش واضح شود، چشمانش به شدت می‌سوخت!

وقتی سوی چشمانش بازگشت بلافاصله به داخل دوید.
رزا و مارکوس را کنار یکدیگر، نزدیک مقبره بی‌هوش یافت.
کنار مارکوس می‌نشیند و سرش را در آغوش می‌گیرد.
پی در پی او را صدا می‌زند و تکانش می‌دهد.
مارکوس اما خود را جایی دیگر می‌یابد.
در خلع! جایی میان زمین و هوا!
همه جا را سیاه و تاریک می‌بیند، در میانه‌ی آن تاریکی دو نفر
ظاهر می‌شوند، مردی پنهان زیر شنای بلند و سیاه که هاله‌ای
سیاه دور دستانش می‌چرخد و دختری از جنس نور!
آن دو کناد یکدیگر قدم می‌زنند و از او دور می‌شوند، پشت‌شان
به اوست و نمی‌تواند چهره‌شان را تشخیص دهد.
از جا برمی‌خیزد و به دنبال آنها گام برمی‌دارد.
پس از چند قدم می‌ایستند، رو به یکدیگر می‌کنند.
آن دختر نورانی دست راست خود را بالا می‌آورد، مرد سیه
پوش نیز دست چپ خود را بالا می‌آورد.

دستان خود را آرام به یکدیگر نزدیک می کنند، دست هایشان که یکدیگر را لمس می کنند نور سبز رنگی از میان دستانشان می تراود !

گویی انرژی هایشان با یکدیگر در تقابل قرار گرفته اند.

نور زیاد و زیاده تر می شود، مارکوس دستش را جلوی نور می گیرد و چشم ریز می کند؛ به ناگاه بر پشت هر دو بالی بزرگ پدیدار می گردد.

بر کتف دختر بالی نورانی با رگه ای سیاه، و بر کتف آن مرد بالی سیاه با رگه ای سفید رنگ!

زیر پایشان نیز طرحی از گل شکل می گیرد، گلی از تبار رز !
به ناگاه خنجری پدیدار می گردد و چون تیری که از کمان رها شده باشد با سمت ساقه ی آن گل رز می جهد اما با برخورد به ساقه ی گل، تیغه اش در هم می شکند.

نوری که از دستانشان ساطع می شد بیشتر و بیشتر می شود تا به درجه ی انفجار برسد و این بار با اشعه ی آن نور سبز رنگ به عقب پرتاب می شود.

این بار وقتی چشم باز می کند، گونتر را بالای سر خود می بیند. گونتر که نگرانی جاننش را به لبش رسانده بود با تکان خوردن پلک های مارکوس لبخندی بر لبانش شکل می گیرد، او را درآغوش خود بالا می کشد و می گوید:

-مارکوس؛ مارکوس صدای من رو می شنوی؟ چه اتفاقی افتاد؟ مارکوس دستش را به پیشانی اش می گیرد و به کمک گونتر به سختی می نشیند، بدنش عجیب کوفته بود، احساس می کرد از نبردی تن به تن بازگشته.

سرش گیج بود و تصاویری که دیده بود دور سرش می چرخید. میان این تصاویر ناگهان به یاد رزا افتاد.

رزا را کمی آن طرف تر نقش بر زمین یافت. خود را به بالای سر او کشاند و صدایش زد، چندبار آرام بر صورت زد.

کم کم چشمان او نیز باز شد.

وقتی چشم باز کرد ابتدا چند نفر را بالای سر خود می دید که مدام در حال حرکت بودند.

هوشیارتر که شد تمام تصاویر بر هم منطبق شده و این بار مارکوس را بالای سر خود دید.

موهایش به ریخته بود و شعله‌ی چشمانش آرام گشته بود .

رزا به سختی سعی می‌کند از جای برخیزد، مارکوس دست او را می‌گیرد و کمکش می‌کند تا بنشیند.

در این بین نگاهش به دست رزا می‌افتد، روی دست راستش، کمی پایین‌تر از انگشت شست طرحی از گل رز نقش بسته بود که به طور دورانی از بالا به پایین رنگ می‌گرفت!

رزا و گونتر نیز رد نگاه مارکوس را دنبال می‌کند و به آن نقش تپنده می‌رسند!

رزا دستش را از دست مارکوس بیرون می‌کشد و دستش را بالا می‌برد تا با دقت بیشتری ببیند، اما به محض کشیدن دستش تپش‌های گل آرام می‌گیرد و به طرحی سیاه بدل می‌شود.

رزا دستی بر رویش می‌کشد و متحیر می‌گوید:

-پس چی شد؟

مارکوس بی حرف دوباره دستش را می گیرد و آن نقش دوباره
رنگ می گیرد و به تپش می افتد!

چندباری دوباره این کار را تکرار می کنند و هر بار همان نتیجه
را مشاهده می کنند.

مارکوس دستش را برمی گرداند و به سرانگشتانش نگاه می کند،
هیچ ردی از آن زخم عمیق در هیچ کدام از انگشتانش دیده
نمی شد!

مارکوس از جا برمی خیزد و سنگ مقبره را نگاه می کند، به طرز
عجیبی نقش خنجر حک شده بر روی آن از بین رفته و گل به
ساقه اش وصل شده بود!

گونتر نیز به کنار او می رود و به سنگ نگاه می کند و می گوید:

-ترک، ترک نیست! ما بخشیده شدیم؛ باسیلیوس هلیوس

بزرگ ما رو بخشید! درست میگم مارکوس نه؟

مارکوس بی هیچ حرفی تنها به جای خالی خنجر نگاه می کند و
صحنه هایی از خوابش برایش تداعی می شود.

او در هم شکستن خنجر را دیده بود!

از دست رزا مشتی خون بیشتر بر روی سنگ نریخته بود اما همان مقدار اندک تمام ترک را پر کرده بود و مقداری هم از سنگ چکه می کرد!

سرخي خون بر روی نقش گل باقی مانده بود.

باید هر چه زودتر به کاخ بازمی گشت، به نظرش چیزی درست نبود.

بی هیچ حرفی به سمت خروجی مقبره گام برمی دارد، رزا و گونتر نیز از او تبعیت می کنند.

رزا به سوی دوروتی می دود و او را در آغوش می کشد و مشغول صحبت با او می شود، مارکوس مستقیم به سوی پرچین رفته و آن را کنار می زند اما قبل از آن که قدمی بیرون گذارد نور خورشید بر صورتش می تابد.

بلافاصله پرچین را رها کرده و به عقب می جهد و صورتش را پشت دستانش پنهان می کند.

گونتر به سمت او می دود و دست بر شانه اش می گذارد:

-مارکوس، چی شد؟ خوبی؟

از مارکوس که جوابی نمی‌گیرد به سمت پرچین می‌رود و از میان شاخ و برگ‌های آن نگاهی به بیرون می‌اندازد، خورشید طلوع کرده و راه را بر آنان بسته بود!

گونتر و مارکوس که گمان می‌کردند تا قبل از طلوع آفتاب به کاخ برواهند گشت شنلی با خود نیاورده بودند و اکنون در مقبره گیر افتاده بودند!

گونتر با خود می‌اندیشد، این مسئله تقصیر آن دو موجود فانی است.

اگر همان نیمه شب به راه افتاده بودند و آنقدر درگیری در کاخ نداشتند و یا در طول مسیر معطل نشده بودند دچار این مشکل نمی‌شدند.

این مشکل نمی‌شدند.

گونتر با خشم و غضب نگاهی به آن دو می‌اندازد و به سوی مارکوس می‌رود، بازوی او را می‌گیرد و به داخل مقبره هدایتش می‌کند.

مارکوس کنار درب ورودی در تاریکی می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد، با دست به گونتر اشاره می‌کند بیرون برود و می‌گوید:
-خواست به اون‌ها باشه.

رزا از گوشه‌ی دیوار سرک می‌کشد، ردی از سوختگی بر صورت مارکوس می‌بیند.

گونتر از کنار مارکوس بلند می‌شود، رزا قبل از آن که دیده شود به جای خود باز می‌گردد. گونتر نیز به راهرو باز گشته، مقابلشان می‌ایستد. با سر به داخل اشاره می‌کند و می‌گوید:
-برید داخل.

دوروتی کنار او می‌ایستد، چند ضربه به دیوار می‌کوبد و می‌گوید:

-چجوری؟

گونتر این بار با سر به رزا اشاره می‌کند:
-تو برو داخل.

رزا دست بر شانه‌ی دوستش می‌گذارد و سر تکان می‌دهد:

-من کنار دوستم می‌مونم.

گونتر کلافه در چهارچوب درب سنگی می‌نشیند تا هم حواسش به آن دو باشد و هم مارکوس را ببیند.

رزا و دوروتی هم کنار هم می‌نشینند.

دوروتی مدام دزدکی به گونتر خیره می‌شود، رزا با آرنج به پهلویش می‌کوبد و زیر گوشش پچ می‌زند:

-چیکار میکنی؟ این عصبانی بشه مثل کباب ما رو میذاره لای نون می‌خوره‌ها.

دوروتی نیز همانطور زیر گوشش پچ می‌کند:

-آخه نگاه کن، دیوار از وسطش رد شده؛ چطوری نگاه نکنم. مگه چندبار یکی رو دیدم که نصفش تو دیوار باشه؟

رزا هم زیر چشمی نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید:

-یعنی تو اون طرف دیوار هم نمی‌بینی؟

-چطوری اون طرف دیوار رو ببینم؟ مگه تو می‌بینی؟

-آره بابا، اصلا دیوار آنچنانی نیست، یه طرح کمرنگی از دیواره،
اون طرفش هم یه اتاق تاریکه.

دوروتی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-من که فقط دیوار میبینم، یه دیوار سفت و سنگی.

رزا نگاهی دیگر به آن سمت می‌اندازد، دیوار را چون پرده‌ای
حریر می‌دید.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و زانوهایش را در آغوش می‌گیرد و
سرش را روی دستانش می‌گذارد.

دوروتی هم همان کار را می‌کند، هر دو خسته بودند.

شب عجیب و پر تحرکی را گذرانده بودند.

دوروتی بلافاصله خوابش برد اما رزا دلش آرام نمی‌گرفت،
نسبت به دوست عزیزش احساس مسئولیت می‌کرد.

با تمام وجود سعی می‌کرد چشمانش را باز نگه دارد و زیر
چشمی گونتر را می‌پایید اما به ناگاه دیگر متوجه نشد چطور
مقاومتش شکست.

در میان خواب خود را در حال دویدن دید.

می‌دوید و دوروتی را نیز همراه خود می‌کشید.

نفس نفس می‌زد و پاهایش دیگر توان نداشت اما با تمام وجود می‌دوید و از میان درختان بلند و تنومند می‌گذشت.

صدای پای کسی را می‌شنید که پابه‌پای آنها می‌دود، نمی‌دانست برای چه؛ تنها می‌دانست باید فرار کند و خود و دوروتی را نجات دهد.

زمین پر از ریشه‌ی درخت و سنگ و پستی بلندی بود و این مسیر را دشوار کرده بود.

پس از آن همه دویدن پایش به یک ریشه‌ی درخت گیر کرده و بر زمین می‌افتد، دوروتی نیز همراه او به زمین پرتاب می‌شود. درد شدیدی در صورت و پاهایش احساس می‌کند اما دست و پا می‌زند از جا بلند شود.

به سختی نیم‌خیز می‌شود، به محض اینکه سرش را بالا می‌آورد نگاهش به دو دندان نیش تیز و بلند می‌افتد!

نمی‌تواند تشخیص دهد چه موجودی است، واضح نمی‌بیند اما متوجه می‌شود که دستش را بالا می‌برد، دستش بزرگ است و

ناخن‌های کشیده و تیزی دارد؛ به سمتش حمله ور می‌شود و قبل از آنکه به صورت رزا پنجه بکشد از خواب می‌پرد!

ترسیده دور و اطرافش را نگاه می‌کند و به دنبال آن موجود وحشتناک می‌گردد، اطرافش اوضاع آرام بود. گونتر نشسته و تکیه به دیوار چشم بر هم نهاده بود، دوروتی هم کنارش بود. دوروتی از تکان‌های او چشم باز می‌کند، رزا را با حالی پریشان و صورتی خیس از عرق و نفس‌هایی نامنظم می‌بیند؛ دست بر شانهاش می‌گذارد و با نگرانی می‌پرسد:

-خوبی رزا؟ خواب دیدی؟

رزا به پا و دستانش نگاه می‌کند، هیچ اثری از زخم در خود نمی‌بیند.

گنگ به دوروتی نگاه می‌کند، به چشمانش خیره می‌شود، صحنه‌ای که هر دو بر زمین افتادند مقابل چشمانش جان می‌گیرد و دوروتی را به آغوش می‌کشد.

قطه‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش آرام پایین می‌افتد.

همانطور که دوروتی را در آغوش گرفته است نگاهش به سمت پرچین و کور سوی نوری که از لابه لای برگ‌هایش به داخل می‌تابد، کشیده می‌شود.

فکری در ذهنش جان می‌گیرد، آرام دوروتی را رها می‌کند و دزدکی به گونتر نگاه می‌کند.

بر روی یک پا نشسته بود، دست راستش را بر زانوی راست گذاشته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود.

از زیر چشم نگاهی دیگر به پرچین می‌اندازد.

سرش را نزدیک دوروتی می‌برد و زیر گوشش آرام پچ می‌زند:
-من یه فکری دارم.

-چه فکری؟

-صبر کن.

رزا بار دیگر وضعیت گونتر را بررسی می‌کند، مطمئن نبود خواب است یا بیدار؛ آرام و بی‌صدا دست بر زمین نهاد و از بجا بلند شد.

چشمان گونتر نیز بلافاصله با حرکت او باز شد و چپ-چپ و پر غضب نگاهش کرد.

رزا خیره بر چشمان او، نامحسوس نفس عمیقی کشید، دستانش را باز کرد و کشید و وانمود کرد از نشسته خوابیدن بدنش خسته و کوفته شده است.

البته که در کتف و گردن و کمرش واقعا درد را احساس می‌کرد.

دستی به گردن دردناکش می‌کشد و کمی پاهایش را تکان می‌دهد .

اندک نوری که از میان شاخ و برگ‌های پرچین به داخل راهرو می‌تابید تا نزدیک گونتر رسیده بود، گونتر نگاه از رزا می‌گیرد و به نوری که بر روی زمین افتاده بود نگاه می‌کند .

تیز نظرش زیبا به نظر می‌رسید، گرم و سوزاننده، احساس می‌کرد بو و ذرات آفتاب تمام راهرو را دربرگرفته و راه نفس کشیدن را بر او بسته، تجلی آفتاب بر روی اشیا را دوست

داشت، با نور جلوه زیبایی به خود می گرفتند اما از بوی آفتاب متنفر بود.

ذرات انگار بر روی ریه اش می نشستند، سنگینی اش را احساس می کرد.

از طرفی هم دوست نداشت آن دو را در راهرو تنها بگذارد اما بالاجبار خود را عقب می کشد و پشت درب سنگی می رود.
دوروتی بلافاصله به رزا می گوید:

-رفت رزا رفت.

رزا اندکی سرش را می چرخاند و از گوشه ی چشم به آن سو نگاه می کند، گونتر پشت دیوار جادویی نشسته و بد نگاهش می کرد.

لب می گزد و با چشم و ابرو به دوروتی اشاره می کند، دوروتی با صدایی رسا می گوید:

-چی میگی؟ نمی فهمم.

رزا دستی بر پیشانی اش می کشد و روبه روی او بر زمین فرود می آید، زانوهایش را آغوش می گیرد و خود را مقابلش جا

می‌دهد، انگشت اشاره‌اش را بر روی بینی می‌گذارد و پچ
می‌زند:

-هیس، پشت این دیواره نشسته.

دوروتی دستی در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-خب حالا پشت دیواره...

رزا به میان حرفش می‌پرد و با دست جلوی دهانش را
می‌گیرد:

-هیش، اولاً این که این از اون دیوارها نیست و مثل یه
پرده‌اس.

صدایش را آرام تر می‌کند و ادامه می‌دهد:

-دوما، خونا‌شام‌ها گوش‌های خیلی تیزی دارن. فهمیدی؟

دوروتی سری به تایید حرفش تکان می‌دهد و به او اطمینان
می‌دهد که دیگر بی‌احتیاطی نخواهد کرد، رزا دستش را عقب
می‌کشد.

با بی‌احتیاطی‌های دوروتی قطعاً آن دو حساس شده بودند.

گونتر که صدای پیچ‌پیچ‌های آنها را شنیده بود، گوش تیز کرده بود و سعی داشت قصد رزا را بفهمد.

وقتی دیگر صدایی از آنها نمی‌شنود چشمانش را باز می‌کند و به مارکوس نگاه می‌کند.

او نیز صداهايشان را شنیده بود و توجهش جلب شده بود؛ به چشمان یکدیگر نگاه می‌کنند و در ذهن با هم سخن می‌گویند:

-اونا نباید کنار هم باشن، برم رزا رو بیارم داخل؟

مارکوس سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-نمی‌خوام حساس بشه.

-آخه برای چی؟ اون یه اسیره که به زودی قربانی میشه، چه

فرقی داره؟

-فرق داره گونتر فرق داره .

گونتر نگاه معناداری به او می‌کند و می‌گوید:

-مربوط میشه به اتفاقات دیشب؟ تو چی دیدی؟

-هنوز نمی‌دونم!

مارکوس اتصال نگاهشان را قطع می‌کند و سر به دیوار تکیه داده چشمانش را می‌بندد.

نیاز به خلوت داشت، باید فکر می‌کرد، باید معنای آن رویا را می‌فهمید.

ظهر شده بود و خورشید به میانه‌ی آسمان رسیده بود، احساس ضعف و گرسنگی کم کم به سراغشان آمده بود و آنها هیچ همراه خود نبرده بودند.

برای گونتر و مارکوس چندان مسئله‌ی مهمی نبود اما رزا و دوروتی نظر دیگری داشتند.

رزا که زانوهایش را در آغوش کشیده و سرش را بر روی دستانش گذاشته بود و پنهانی از زیر دستانش وضعیت گونتر را بررسی می‌کند.

فاصله‌ی کمی با هم داشتند اما سرعت عمل می‌توانست رمز موفقیت آنها باشد.

چانه‌اش را روی زانویش قرار می‌دهد و با پا به دوروتی می‌زند. دوروتی نیز مثل او چانه‌اش را روی زانویش می‌گذارد و نگاهش می‌کند.

رزا بی‌صدا و با ایما و اشاره لب می‌زند:

-با شمارش من، هر وقت گفتم سه می‌دویم! باشه؟

دوروتی با چهره‌تی مصمم سر تکان می‌دهد.

رزا برای بار آخر نگاهی دیگر به آن سوی دیوار می‌اندازد و با انگشت می‌شمارد:

-یک، دو، سه؛ بدو!

هر دو از جا می‌پرند و به سمت پرچین خیز برمی‌دارند.

گونتر با احساس حرکت آنان چشم باز می‌کند و آنها در حال دویدن به سوی پرچین می‌بیند!

او نیز بلافاصله از جا می‌جهد اما قبل از آن که به آنها برسد از پرچین عبور می‌کنند!

رزا و دوروتی با تمام وجود می‌دوند، پرچین را می‌درند و پا به آن سوی پرچین می‌گذارند و در مسیر آفتاب می‌دوند.

گونتر نیز به دنبال آنها می‌دود اما وقتی پایش را بیرون از پرچین می‌گذارد تمام وجودش آتش می‌گیرد، گویی به درون دیگی از مذاب پریده است!

بالاجبار به عقب باز می‌گردد و خود را به داخل راهرو می‌کشد. پرچین آسیب دیده بود و نور خورشید به داخل راهرو رسیده بود، خود را به سمت دیوار سنگی می‌کشانند و پشت آن پناه می‌گیرند.

از مجرای ایجاد شده در پرچین آنها را می‌بینند که دور می‌شوند اما کاری از دستش بر نمی‌آید.

با حرص و عصبانیت دندان بر هم می‌سابد و با مشت بر دیوار می‌کوبد و فریاد می‌زند.

رزا و دوروتی به پشت سر خود نگاه می‌اندازند، وقتی کسی را به دنبال خود نمی‌بینند می‌ایستند.

مارکوس دست بر شانه‌ی گونتر می‌گذارد و همانطور که نگاهش به آن دو نفر است می‌گوید:

-نگران نباش!

رزا نیز از همان فاصله به مارکوس نگاه می‌کند.

احساس می‌کرد از همان فاصله نیز به چشمانش زل زده است. به نظرش حتی پیچش آن شعله‌های معلق در چشمش را نیز می‌توانست ببیند، حتماً از خشم شعله‌ور تر شده بودند.

دوروتی از پشت او را در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

-خدای من باورم نمیشه، تو خیلی باهوشی رزا؛ نقشه‌ات جواب داد خدای من مرسی!

فاصله‌ای که میان‌شان افتاده بود لبخند را میهمان لبانش می‌کند.

نگاه از آن دو مرد خشمگین می‌گیرد و او نیز دوروتی را در آغوش می‌کشد.

هنوز تا رهایی خیلی فاصله بود، باید تا جایی که می‌شد از آنجا دور می‌شدند.

کمی در جنگل به دنبال چیزی برای خوردن می‌گردند، گیاهان و میوه‌های عجیب و غریب زیادی آنجا بود که یا ناشناخته و

عجیب بودند و یا آنقدر ارتفاع درختش بلند بود که هیچ جوهره به آن نمی‌رسیدند.

چندباری دوروتی قصد کرده بود به قول خودش " دل را به دریا بزند " و یک میوه‌ی جدید را امتحان کند اما رزا جلوییش را گرفته بود.

دوروتی مدام غر می‌زد و می‌گفت:

-از دست خوناشام‌ها فرار نکردم که از گرسنگی بمیرم!

رزا نیز هربار پاسخ می‌داد:

-منم از دست خوناشام‌ها فرار نکردم که با خوردن میوه سمی بمیرم!

در نهایت دست به دامان درخت بلوط شدند.

به زور و با مشّت و لگد و پرتاب سنگ و چوب درخت را تکان داده و چند بلوط به دست آورده بودند و با سنگ پوست سخت آن را باز کردند.

از شکستن بلوط با سنگ دست هر دو پر از خراش شده بود، یک بار هم دوروتی سنگ را بر انگشت خود کوفته بود. ناخنش شکسته بود و خونش بند نمی‌آمد.

رزا با سنگ بر پایین پیراهنش کوفته بود تا قسمتی از آن را پاره کند و به دست دوروتی بسته بود و دور آن را با برگ‌های بزرگ درختان محکم کرده بود.

پس از آن در جنگل به راه افتاده و به دنبال مسیری برای خروج می‌گشتند.

درخت‌های تنومند و قد بلند جنگل دید آنها را محدود کرده بود و هیچ چیز مشخص نبود.

حتی معلوم نبود که راه مستقیم را رفته‌اند یا به دور خود می‌چرخند!

دوروتی به یک تکیه می‌دهد و می‌گوید:

-من دیگه نمی‌تونم.

رزا هم دست به کمر کنارش رفته و به درخت تکیه می‌دهد:

-باید بتونیم، باید تا قبل از غروب تا می‌تونین از این‌جا دور بشیم و یه جایی پناه بگیریم. خورشید که غروب کنه میان دنبالمون.

اما در ذهن خود فکر دیگری داشت، هر چه راه رفته بودند کافی بود، از الان باید به دنبال پناهگاه می‌گشتند، چون دیگر توانی برای رفتن نداشتند و وقت زیادی هم نمانده بود اما اگر این را به دوروتی می‌گفت همانجا بر زمین می‌نشست و باید تنها به دنبال مکانی امن می‌گشت.

در چنین موقعیتی نباید از یکدیگر فاصله می‌گرفتند.

دست دوروتی را می‌گیرد و او را با خود می‌کشد.

میان درختان چشم می‌گرداند تا پناهگاهی پیدا کند، مثل یک هزارتوی هزار چهره بود!

مسیر ورود خروجش مشخص نبود، هر جا پا می‌گذاشتند جدید به نظر می‌رسید.

احساس می‌کرد جنگل هر لحظه در حال تغییر است، مثل چرخش زمین و ماه و خورشید!

به نظر می‌سید هم به دور خود می‌چرخند و هم دور جنگل؛ و هم جنگل به دور آنها می‌چرخد!

گونتر در تمام این مدت آرام و قرار نداشت و مدام طول و عرض مقبره را طی می‌کرد.

اما مارکوس آرام سرجایش نشسته بود و هنوز چشمانش بسته بود.

گونتر کلافه مقابل مارکوس می‌ایستد و با لحنی معترض می‌گوید:

-مارکوس واقعا خوابی؟

وقتی جوابی از او دریافت نمی‌کند دوباره به راه می‌افتد، دستانش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آخرین مهره‌ی باقی‌مونده از تاجش از دستمون پرید رفت، همه‌ی برنامه‌هامون بهم ریخت، حتی ذره‌ای خم به ابروش نمیاره.

مارکوس بی‌آنکه تغییری در حالت خود ایجاد کند می‌گوید:

-آروم باش گونتر، اونا هیچ جا نمی‌تونن برن.

گونتر از حرکت می ایستد و ماحیر به او نگاه می کند، این آرامشش حرص او را درمی آورد.

مارکوس مطمئن بود نمی توانند از جنگل خارج شوند. هیچکس نمی تواند از جنگل پا بیرون بگذارد.

البته باید اعتراف می کرد هیچکس هم نمی توانست به آن وارد شود اما رزا به راحتی پا به جنگل نهاده بود، پس ممکن بود بتواند باز هم از طلسم محافظ آن عبور کرده و به دنیای خود بازگردد.

تنها چیزی که باعث می شد آنقدر خاطرش آرام باشد میدان وهم و حلقه های جادویی اطراف مقبره بود که هیچکس توان رهایی از آن را نداشت.

بعد از ظهر، خورشید که از صرافت تابش می افتد، مارکوس و گونتر از مقبره خارج می شوند.

به لطف درختان بلند و پر بار اطراف مقبره دیگر نور خورشید پوست رنگ پریده شان را لمس نمی کرد .

گونتر سراغ گیاه فیلگوش نزدیک مقبره رفت، به نظرش از برگ‌های پهن آن فیلگوش جنگلی وحشی شئل مناسبی درمی‌آمد.

پایین پای گل ایستاد و دستی بر تنه‌اش کشید، خنجری از چکمه‌اش در آورد و به تنه‌ی گل کشید تا مطمئن شود تیغه‌اش به اندازه‌ی کافی تیز است.

قدمی عقب رفت و قد و بالایش را بررسی کرد، خنجر را به ارتفاعی بالاتر از قد شاخه‌هایش پرتاب کرد.

بلافاصله به شکل یک خفاش درآمد و خنجر را در هوا شکار کرد و دو برگ بزرگ را به زمین انداخت!

کنار مارکوس بازگشت و خنجر را در جای قبل پنهان کرد و یک برگ را در آغوش او انداخت و گفت:

-هنوز خورشید غروب نکرده، ممکنه لازم بشه.

برگ دیگر را برمی‌دارد و روی شانه‌ی خود می‌اندازد، مارکوس نیز مثل او برگ را روی شانه‌های پهنش می‌کشد.

مارکوس جلو می‌افتد، عطر تن آن دو موجود فانی را هنوز در هوا احساس می‌کند.

چشمانش را می‌بندد و دم عمیقی از هوا می‌گیرد و نفسش را حبس می‌کند .

تمام حواسش را روی عطر تنش متمرکز می‌کند، وقتی چشم می‌گشاید، ذرات معلق درهوای عطرش همچون فلش‌های راهنما مسیر را نشانش می‌دهند.

مسیر را با سرعت پشت سر می‌گذارند تا جایی که عطر حضورشان به پایان می‌رسد!

در میان جنگل متوقف می‌شوند، هر سو را می‌نگرند نشانی از آنها نمی‌بینند.

گونتر تا جایی که شاخ و برگ درختان اجازه می‌دهند کمی آن اطراف پرواز می‌کند و کنار مارکوس باز می‌گردد و می‌گوید:
-اینجا نیستن.

مارکوس سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-هیچ اثری هم نیست، نه بوی تنشون، نه گرمای هیچ موجود
زنده‌ای رو احساس نمی‌کنم!

-چطور ممکنه؟

مارکوس بار دیگر اطراف را از نظر می‌گذراند. نگاهش روی
بوته‌ی گل خشک می‌شود!

در جایی میان درختان که خورشید به آن جا می‌تابید، بوته‌ای
بزرگ از لوندرهای وحشی روییده بود.

مارکوس به سمت بوته‌ی گل می‌رود و کنارش زانو می‌زند.
گונتر نیز کنارش زانو می‌زند و می‌پرسد:
-این لوندر وحشیه.

گونتر سر تکان داده حرفش را تایید می‌کند:

-می‌دونم، تو بند و بساط اون جادوگر پیر دیدم.

-لوندر رائحه‌ی خیلی قوی داره. عطر قدرتمندش هیچ اثری از
عطرهای دیگه نمی‌ذاره.

گونتر از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-یعنی این گل رد حضورشون رو بلعیده؟

مارکوس متاسف سر تکان می‌دهد و حرفش را تایید می‌کند.
دست بر زانو می‌گذارد و بلند می‌شود .

-اگه اونا از این گل با خودشون برده باشن چی؟

مارکوس ابرو در هم می‌کشد و پاسخ می‌دهد:

-لوندرو وحشی مال این جنگله، فکر نمی‌کنم این گل رو
بشناسند، فعلا بگرد این اطراف ببین کجا رد بو رو میشه پیدا
کرد.

گونترو با سرعتی چون تندباد به راه می‌افتد و چند دقیقه‌ی بعد
با تکه سنگی در دست باز می‌گردد.

سن را مقابل مارکوس می‌گیرد و می‌گوید:

-فقط همین بود.

روی سنگ ردی از خون بود، مارکوس سنگ را از او می‌گیرد و
بو می‌کشد.

بوی خون تازه بود!

بوی خون انسان بود.

بی‌درنگ همراه گونتر به محل پیدا شدن سنگ می‌رود، کنار
درخت کهنسال بلوط...

فاصله‌ی درخت تا مکان گل لوندرا کم نبود اما هنوز هم اثری از
خط عطر آنها نبود.

گونتر گردنبند را از زیر لباسش بیرون می‌کشد، گردنبند را در
مشت می‌گیرد و محکم می‌کشد تا طناب پاره شود و آن را
مقابل مارکوس می‌گیرد.

آن گردنبند را مارکوس در میان وسایل به جا مانده از پدرش
پیدا کرده بود.

دو گردنبند مثل هم، یکی برای خودش و دیگری برای گونتر،
به جهت کنترل غریزه و همراهی آن دو موجود فانی!

البته که موجود ضعیف انسانی نبود، او و مارکوس همیشه در
کودکی برای تفریح به محل زندگی آدم‌ها می‌رفتند.

دیگر طاقتش طاق شده بود، نه از سر غریزه‌ی خون‌خواهش،
بلکه از سر خشم!

سنگ را از مارکوس می‌گیرد، نفسی عمیق می‌کشد، بوی خون، بوی خون تازه‌ی آدمیزاد، بوی خون لذیذی که هنوز در قلب پمپاژ می‌شد را به خوبی احساس می‌کرد.

به سمت منشا بو حرکت می‌کند، مارکوس هم دنبالش می‌رود. خشم گونتر او را نگران می‌کرد، دوست عزیز کودکی‌اش با همین روحیه‌اش فرماندهی کل لشکرش شده بود.

خورشید رو به افول می‌رفت و رزا و دوروتی هنوز در جنگل به دور خود می‌چرخیدند.

آسمان نارنجی شده بود و ترس از سردرگم ماندن در تاریکی در ته قلب رزا نفوذ کرده بود.

احساسش می‌کرد، خیلی نزدیک بود.

احساس خوبی نداشت، گمان می‌کرد چیزی به دنبال‌شان است، البته که خطر آن دو خوناشام از رگ گردن نزدیک‌تر بود اما موجودی را درست کنارش احساس می‌کرد.

با هر قدم او قدم برمی‌داشت و چشم از او نمی‌گرفت.

گرمای وجودش را اطراف خود حس می‌کرد.

حتی به نظرش نفس‌های گرمش را نیز زیر گوشش حس می‌کرد اما چیزی نمی‌دید.

هیچ اثری از هیچ موجود زنده‌ای جز درختان و گیاه اطرافش نبود.

حتما آنقدر در این جنگل بی‌سر و ته چرخیده بودند دچار اوهام شده بود.

حق هم داشت، به نظرش تا اینجا هم خوب طاقت آورده بود. ناگهان سر از قبیله‌ای خوناشام‌ها درآورده بود و پا به ماجرای گذاشته بود که هنوز هم سر از آن در نمی‌آورد!

به طرز عجیبی میان خوناشام‌ها شب را سحر کرده بود و هنوز زنده بود.

نگاهی به دستش می‌کند، آن نشان رز سرخ هنوز روی دستش بود اما بی‌رنگ و روح شده بود.

مستأصل اطراف خود را می‌گشت تا بلکه غاری، درخت تو خالی‌ای، صخره‌ای چیزی بیابد که به ناگاه کسی بازویش را چسبید!

وقتی سر برگرداند با دوروتی مواجه شد، دو دستی بازویش را چسبیده بود و رنگ از رخسارش پریده بود و به جایی آن طرف تر نگاه می کرد.

رزا دست روی دستانش گذاشت و پرسید:

-چی شده؟

دوروتی بازویش را فشرد و با صدایی لرزان و تحلیل رفته گفت:

-اونجا، اون بوته ها...

-اون بوته ها چی؟

-تکون می خورن!

رزا رد نگاه دوروتی را دنبال کرد. همه چیز عادی به نظر

می رسید.

لبخندی بر لب نشاند و خواست با جمله ای او را آرام کند اما

قبل از آنکه چشم از آنجا بگیرد بوته ای مقابلش تکان خورد!

لبخند بر لبش ماسید و عرق سردی بر تیره ی کمرش نشست.

هر دو به آن نقطه خیره شده بودند. سرش خالی از فکری شده

بود و لبانش به هم چسبیده بود.

باید جلو می‌رفت؟ شاید هم باید چشم ببندد و به راهش ادامه دهد.

صورتش را رو به آسمان گرفت و نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود.

آسمان زرد و نارنجی شده بود، گویی رگه‌هایی از طلا در آن موج می‌زد.

دم عمیق دیگری از هوا گرفت و نفسش را فوت کرد.
به دوروتی اشاره کرد همانجا بماند و او را از خود جدا کرد.
قدمی به جلو برداشت که دوباره بوته تکان خورد.
چشم گرداند و تکه چوبی از زمین برداشت و مقابل خود گرفت.

نباید بی دفاع سراغ آن ناشناخته می‌رفت.
با حالتی تدافعی به آن سمت قدم برداشت.
چند قدم مانده موجود عظیم الجثه‌ای به سویش پرید و او را به زمین انداخت!

صدای جیغ گوش خراش او و دوروتی در جنگل پیچید.
 گونتر و مارکوس پیچ و تاب درختان را به سرعت پشت سر
 می گذاشتند که ناگهان صدای جیغ گوش خراشی در جنگل
 پیچید و کلاغ‌های نشسته بر کاج‌ها به پرواز درآمدند.
 مارکوس و گونتر از حرکت ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند،
 مارکوس می‌توانست قسم بخورد که این صدای جیغ متعلق به
 رزاست!

به سوی مکانی که کلاغ‌ها از آنجا به پرواز درآمده بودند
 دویدند، بوی خون کهنه به مشامش می‌رسید!
 نفس‌های کثیفی را احساس می‌کرد، امیدوار بود که اشتباه
 کرده باشد.

با فکر به آنچه گمان می‌کرد آنجا باشد شعله‌های چشمانش
 شعله‌ور تر شد، گویی هیزم بر آتش وجودش ریخته باشند.
 رزا وحشت‌زده خود را روی زمین عقب می‌کشد و از جا بلند
 شده شروع به دویدن می‌کند و فریاد می‌زند:
 -بدو!

دوروتی خشکش زده بود و چسم از آن هیولا برنمی‌داشت، رزا به سمت او دوید و دستش را کشید و با خود همراهش کرد .
دوروتی که تازه به خود آمده بود در حین دویدن گفت:
-این دیگه چیه؟

رزا دستش را رها کرد و فریاد زد:
-فقط بدو!

زمین پر از شاخ و برگ و ریشه‌های کلفت درختان بود و مدام به پاهایشان می‌پیچید .

آن حیوان درنده‌خو نیز به دنبال می‌دوید؛ از سرعت هیچ کم نمی‌آورد و از دهانش آب می‌چکید.

مدام به سمتشان حمله‌ور می‌شد، رزا و دوروتی میان درختان پیچ و تاب می‌خوردند و او نیز به درختان می‌خورد اما بلافاصله دوباره به سمتشان حمله می‌کرد.

از قبیله‌ی خوناشام‌ها نجات یافته بودند و به دام موجودی افتاده بودند بی‌مغز که تنها با دیدن خون آرام می‌گرفت!

پس از آن همه دویدن پایش به یک ریشه‌ی درخت گیر کرده و بر زمین می‌افتد، دوروتی نیز همراه او به زمین پرتاب می‌شود. درد شدیدی در صورت و پاهایش احساس می‌کند اما دست و پا می‌زند از جا بلند شود.

به سختی نیم‌خیز می‌شود، به محض اینکه سرش را بالا می‌آورد نگاهش به دندان‌های تیز و بلندی می‌افتد! پوزه‌ی سیاه و چهره‌ای چون گرگ داشت و می‌غرید.

به سمتش حمله ور می‌شود و پنجه‌اش را بالا می‌برد تا بر صورتش پنجه بکشد، رزا دستانش را سپر صورتش می‌کند و جیغ می‌زند...

گונتر و مارکوس به سمت صدا می‌دوند، مارکوس به محض آن که رزا را افتاده بر زمین و گرگینه را بالای سرش می‌بیند به آن سو حمله‌ور می‌شود و گرگ را به درخت کنارش می‌کوبد. وجود یک گرگینه در اطراف قلمرواش و نزدیک شدنش به رزا خورش را به جوش و خروش آورده بود.

این گرگینه‌ی یاغی را باید خود ادب می‌کرد و برای فرهد می‌فرستاد.

دوروتی رزا را آغوش کشیده بود و هر دو جنگ میان آنها را تماشا می‌کردند.

مارکوس به گونتر اجازه دخالت نمی‌داد و خود به تنهایی با او درگیر شده بود، گرگینه‌ی یاغی سعی داشت خود را از زیر دستان مارکوس بیرون بکشد و پنجه می‌کشید اما مارکوس امانش نمی‌داد.

در آخر وقتی رهایش کرد تماماً غرق در خون بود و نایی برای زوزه کشیدن هم نداشت.

آخرین ضربه‌اش نه تنها به جسم گرگینه بلکه به اعماق وجودی‌اش بود که آرام آرام تحلیل رفت و از آن پیکر غول آسا تنی بی‌جان و کوچک ماند و به شمایل انسانی خود بازگشت. مارکوس دست خونی‌اش را لیس زد، کمی آن را مزه مزه کرد و خون را بر زمین تف کرد؛ مزه‌ی تعفن می‌داد.

زیر لب غرید:

-این انسان‌های گرگینه به هیچ چهارچوبی پایبند نیستن ولی من درستشون می‌کنم!

به سمت رزا رفت و مقابلش زانو زد، رزا هنوز ترسیده به آن خیره بود.

دستی مقابلش تکان داد و گفت:

-به چی نگاه می‌کنی؟ اون دیگه جون نداره، درضمن اگر هم چیزی برای ترس وجود داشته باشه اون منم نه این گربه!

رزا نگاه از آن جنازه گرفت و به چشمان مارکوس نگاه کرد، راست می‌گفت اما در اعماق دلش نسبت به او آرامش و اطمینانی داشت که ترسش را آرام می‌کرد.

دوروتی با صدایی لرزان پرسید:

-اون دیگه چی بود، چقدر بزرگ و وحشتناک بود.

گونتر به جمع‌شان اضافه شد و پاسخ داد:

-اون یه گرگینه‌اس.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-گرگینه‌ها هم‌نوع خود شما هستن! آدم‌هایی که توانایی تبدیل شدن به یه گرگ غول‌آسای وحشی رو دارن و فکر می‌کنن از همه قوی‌تر هستن و برای همه شاخ و شونه میکشن، ولی اینجا کینگ خوناشامه!

سپس مارکوس را مخاطب قرار داد و گفت:

-با این چیکار کنم؟ تمومش کنم؟

-نه! می‌بریمش برای فرهد. گربه‌اش رو تحویل خودش میدم.

دیگر خورشید غروب کرده بود و جنگل در تاریکی فرو رفته بود.

گونتر چشمانش را بست و با نیروهایش سربازانش را فراخواند، طولی نکشید که چند تن از سربازان ویژه‌اش به سویش حرکت کردند.

ناگهان دوباره همان حس‌های بعد از ظهر به سراغ رزا آمد، در ذهنش تصاویر عجیبی می‌دید، تصویری از تمام جنگل در ذهنش پدیدار گشته بود، نقشه‌ی تمام جنگل را از نمای بالا می‌دید!

پنج نیروی سرخ را در دل تاریکی جنگل می‌دید که هر کدام از یک سمت به سرعت به سمتشان حرکت می‌کردند.

طولی نکشید که مقابل خود در اعماق تاریکی بین درختان دو چشم سرخ و درخشان را دید.

قدم عقب پرید و دست دوروتی را گرفت، فقط همان یک جفت چشم نبود، اطرافش باز هم بودند.

به نظر می‌رسید در حال نزدیک شدن به آنها هستند.

یواش یواش نزدیک‌تر که شدند چهره‌هایشان مشخص شد، به نظر هم‌نوع‌های مارکوس و گونتر بودند.

دور تا دورشان ایستادند و زانو و زدند، گونتر به مارکوس نگاه می‌کند؛ به نظر هر دو بی‌هیچ حرفی به یکدیگر نگاه می‌کردند اما رزا چیز دیگری احساس می‌کرد.

به نظرش مردمک‌های چشمانشان مدام در حال تغییر و دگرگونی بود، گویی با چشم‌هایشان صحبت می‌کردند!

وقتی گونتر سر تکان داد و رویش را برگرداند حدسش به یقین نزدیک‌تر شد.

انگار واقعا با چشم با یکدیگر سخن می گفتند. گونتر به پیکر بی جان آن پسر اشاره کرد و رو به افرادی که دورشان حلقه زده بودند گفت:

-اون رو بر دارین، میریم سمت قلمرو گرگینه‌ها!

خوناشام‌هایی که به نظر می‌رسید سرباز هستند زیر چشمی به گونتر نگاه کردند و چشمانشان درخشید، برق چشم‌هایشان ترسناک بود، بوی خون و انتقام می‌داد!

دو تن از سربازان آن پسر را زمین بلند کردند و سه نفر دیگر اطراف رزا و دوروتی را گرفتند و حرکت کردند.

مارکوس و گونتر جلوتر از آنها راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند.

مسیر نسبتاً طولانی بود.

رزا و دوروتی هر دو خسته و خواب آلود بودند و احساس ضعف و گرسنگی داشتند اما مجبور به همراهی بودند.

هر دو در خواب و بیداری سیر می‌کردند و با چشمانی نیمه باز به دنبال خوناشام‌ها قدم برمی‌داشتند.

ناگهان بوی عجیب و آشنایی به مشام رزا رسید و خواب را از سرش پراند.

بویی شبیه به بوی خون کهنه!

از تشبیه خود شگفت زده شد، حاضر بود قسم بخورد تا قبل از آن نمی دانست خون هم بو دارد اما اکنون با تمام وجود احساس می کرد این بوی خون کهنه است!

حتی احساس می کرد بوی نم غار نیز به مشامش می رسد. بینی اش را بالا کشید و سعی کرد بر روی آن بویی که هر لحظه بیشتر می شد تمرکز کند، ناگهان چراغی در ذهنش روشن شد.

این بو همان بویی است که قبل از حمله کردن آن گرگینه به مشامش رسیده بود!

البته این بو کمی فرق داشت اما اصل و ماهیتش همان بود، مثل این که بوی عطری با بوی تن کسی آمیخته شود. در همین فکرها بود که مارکوس و گونتر متوقف شدند.

گونتر قدمی عقب‌تر از مارکوس ایستاد، هر دوی آنها مستقیماً به روبه‌رو نگاه می‌کردند، به اعماق تاریکی...

سه سربازی که دور او و دوروتی بودند جلو آمدند و آنها را پشت خود پنهان کردند.

رزا گردن کشیده و این پا و آن پا می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد.

از دل تاریکی سه نفر بیرون آمدند و مقابل مارکوس ایستادند، به نظر انسان بودند!

رزا حدس می‌زد که باید گرگینه باشند و آن‌ها نیز متعلق به آنهاست.

از شم بویای فوق‌العاده‌اش شگفت‌زده شده بود.

مردی که جلوتر از دو نفر دیگر ایستاده بود گفت:

-نزدیک قلمرو ما شدی عالیجناب!

لحنش پر از کنایه و تمسخر بود، آنقدر که گونتر خنجر از قلاف کشید و دندان‌های نیشش بیرون پریدند اما مارکوس دست راستش را بالا گرفت و مانع گونتر شد.

حتی رزا هم ناخودآگاه اخم بر صورتش نشسته بود. مارکوس دستش را پایین آورد. آن مرد ادامه داد:

-وقتی بهم گفتن عالیجناب مارکوس به حصار نزدیک شدن گفتم حتما خودم باید پیام به استقبال...

مارکوس بی حوصله به میان حرفش پرید و گفت:
-بس کن فرهد.

سپس نیم‌رخش را به عقب چرخاند، دو سربازی که آن گرگینه را با خود می‌کشیدند جلو رفتند و جسم کم جانش را جلوی پای آنها رها کردند.

وقتی بر زمین افتاد ناله‌ی خفیفی از لبانش خارج شد که نشان داد هنوز زنده است!

مارکوس دست در جیب شلوار چرمش فرو برد و با لحنی جدی گفت:

-گربه‌ی یاغی‌ت رو نتونستی جمع کنی مجبور شدم خودم
ادبش کنم. بعدی رو وسط میدون قبیله‌ی خودم آویزون
می‌کنم.

فره‌د متحیر به آن پسر نگاه می‌کرد، غرق خون بود و تمام
بدنش رد خراش و زخم بود.
زنده ماندنش عجیب بود !

آن پسر را می‌شناخت، جز آن گرگینه‌ی یاغی باقی قبیله را
توجیح کرده بود که سمت و سوی قلمروی خوناشام‌ها نروند اما
آن یاغی کنترل شدنی نبود.

زبان‌ش بند آمده بود و هیچ نمی‌توانست بگوید.

باید از افراد قبیله‌اش دفاع می‌کرد، نباید جلوی آن خوناشام
کوتاه می‌آمد اما چیزی برای گفتن نداشت.

مارکوس پوزخندی بر لب نشانده و چرخید و از وسط سربازانش
عبور کرد، گونتر نیز به دنبالش رفت، از کنار رزا و دوروتی عبور
کردند و به مسیر خود ادامه دادند؛ سربازها نیز چرخیدند و
دوباره با همات ترکیب قبلی به راه خود ادامه دادند.

فرهّد و همراهانش آنقدر شوکه شده بودند که حتی متوجه حضور آن دو آدمیزاد نشدند؛ تنها به پیکر پاره پاره‌ی مقابلشان نگاه می‌کردند.

وقتی به کاخ بازگشتند توماس بلافاصله خود را به آنها رسانده و پشت هم می‌پرسید:

-چه اتفاقی افتاد عالیجناب، چرا دیروز برنگشتید؟

اما پاسخی از مارکوس دریافت نمی‌کرد.

مارکوس مستقیماً به اتاق خود رفت، قبل از آنکه وارد اتاق شود با دست به رزا و دوروتی اشاره کرد تا توماس آنها را به اتاق انتهای راهرو ببرد.

گونتر نیز به خدمتکاری که آن نزدیکی ایستاده بود اشاره کرد نزدیک شود و دستور داد خون تازه بیاورند و با کمی تاخیر وارد اتاق شد.

وقتی وارد اتاق شد مارکوس روی صندلی راک دوست داشتنی‌اش افتاده بود.

همان نزدیک در ایستاده بود و به او می‌نگریست، همانجا ماند تا خدمتکار سینی حاوی تَنگ خون و جام را آورد؛ سینی را تحویل گرفت و درب اتاق را بست.

به سمت مارکوس رفت و سینی را روی میز قرار داد و جام را از خون پر کرد.

جام را برداشت، تعظیم کرد و آن را تقدیم به مارکوس کرد. مارکوس کا بوی خون تازه و لذیذ مشامش را پر کرده بود با چشمانی بسته جام را گرفت و سر کشید.

نفس عمیقی کشید و جام را سمت گونتر گرفت، احساس می‌کرد رگ‌های مغزش در حال انبساط‌اند .

گونتر جام را دوباره پر کرد، آن را بالا گرفت و تعظیم کرد و این‌بار خود قلی‌ای از آن را نوشید و چشمانش را بست تا روی طعم دلپذیرش تمرکز کند.

در ذهنش صحنه‌ی فرو بردن دندان‌های نیشش در پوست لطیف گردن یک آدمیزاد جان گرفت، با خود اندیشید به زودی به شکار خواهد رفت؛ شاید همین امشب!

وقتی چشم گشود با نگاه مارکوس روبه‌رو شد، حتما می‌دانست به چه می‌اندیشد .

دلش می‌خواست او را نیز به ضیافت خود دعوت کند و مانند دوران نوجوانی با هم به شکار بروند اما می‌دانست او کاخ را ترک نخواهد کرد.

جام نصفه نیمه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:
-برنامه چیه؟

مارکوس دوباره چشمانش را بست و گفت:
-در شب ماه کامل!

گونتر سر به تائیدش تکان داده به جهت اطمینان می‌پرسد:
-پس یعنی آخر هفته، هوم؟

مارکوس تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کند.
گونتر نیز اتاق را ترک می‌کند و او را تنها می‌گذارد تا استراحت کند.

اما مارکوس به این می‌اندیشید که کارهای عقب مانده‌ی زیادی دارد، علاوه بر آن باید برای آخر نیز هفته آماده می‌شد.

باید قبل از شب مراسم بار دیگر به مقبره می‌رفت، به نظرش نیز بود این بار تنها به آن جا برود؛ سوال‌های زیادی داشت که باید به پاسخ می‌رسید.

ترمیم شدن سنگ مقبره خیالش را بابت روح پاک رزا راحت کرده بود اما آن نقش رز، آن خنجر و آن خوابی که دید او را به تردید انداخته بود.

رزا روح پاک بود، اما آیا باید قربانی می‌شد؟

مطمئن بود که یک خواب ساده نبوده، حتی به نظرش ممکن بود رزا نیز چیزهایی دیده باشد که بر زبان نیاورده!
با این فکر چشم باز کرد و از جا بلند شد.

آنقدر ذهنش درگیر اتفاقات و خوابش بود که فراموش کرد ممکن است نیمه‌ی دیگر خواب را رزا دیده باشد!

او نیز بر زمین افتاده بود و بیهوش شده بود، حتی بیشتر از مارکوس در آن حالت فرو رفته بود و به سختی چشم باز کرد.

اصلا آن جرقه‌ی نوری سیاه به واسطه‌ی او به وجود آمده بود.
 باید به سراغ رزا می‌رفت و با او سخن می‌گفت.
 به سمت درب اتاق حرکت می‌کند اما میانه‌ی راه متوقف
 می‌شود.

چگونه باید جواب سؤالش را از او می‌گرفت؟
 او اکنون منتظر پاسخ سوال خود است!
 صحبت‌هایشان در ذهنش تکرار می‌شود:

"ببین رزا، دوست تو در امانه؛ تو باید همراه من بیای تا همه
 چیز روشن بشه. آینده‌ی تو در گرو امشب! امشب مشخص
 میشه که تو اونی هستی که من دنبالش هستم؟ یانه؟ اگر
 نباشی به شرافتم قسم هر دوی شما رو برمی‌گردونم به
 سرزمین خودتون، صحیح و سالم.

-و اگر بودم؟ اصلا شما دنبال کی می‌گردید؟
 -اگر بودی رو بعدا در موردش صحبت میکنیم."
 حال باید به او چه می‌گفت؟

می‌گفت تو را قربانی خواهم کرد؟

چند قدم رفته را بازگشت و روی خود را روی تخت انداخت.
اندکی به سقف تیره‌ی اتاق خیره ماند اما دلش طاقت نیاورد
این‌بار بدون این که فکری بکند به سمت درب اتاق رفت و آن
را باز کرد و قبل از آن که دوباره منصرف شود از اتاق خارج
شد.

درب اتاق را که باز کرد اتاق را خالی یافت!

قدم تند کرده وارد اتاق می‌شود، آن دو را پشت تخت در
فاصله‌ی میان دیوار و تخت می‌یابد!

گوشه‌ی دیوار کنار خم نشسته به خواب رفته بودند.

چند بار می‌خواهد او را تکان دهد تا بیدار شود اما هر طور فکر
می‌کرد نمی‌توانست، نمی‌خواست او را بترساند!

چند بار قصد کرد توماس را صدا کند تا او بیدارش کند اما
نتوانست.

در نهایت صندلی پشت میز مطالعه‌ی اتاق را برداشت، مقابل آن دو گذاشت و نشست، پا روی پا انداخت دست بر سینه و منتظر نشست.

رزا در خواب تصویر مردی را می‌دید که از بالا به او نگاه می‌کند، مرد تنها نگاهش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

رزا به دور و اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود آیا مخاطب مرد اوست یا فرد دیگری آنجاست؟

نگاهش سنگین بود و او را معذب می‌کرد اما هرچه پی کرد نمی‌توانست از علت نگاه‌هایش سوال کند.

در نهایت بعد از کلی کلنجار رفتن با خود دهان باز کرد تا چیزی بگوید که احساس کرد از دنیای آرام خواب وارد دنیای بیداری شد!

مقابلش مردی چهارشانه بر روی صندلی نشسته بود و دسته به سینه به او نگاه می‌کرد.

رزا که تازه چشم باز کرده بود درست متوجه موقعیت خود نمی‌شد.

کمی طول کشید تا به یاد آورد او شکار در قفس و آن مرد
شکارچی بی رحم اوست!

رزا همانجا در جایش خشکش زده بود و نمی دانست باید چه
کند، از جا بلند شود و مقابلش بایستد؟

یا همانطور بنشیند تا او زبان باز کند؟

مارکوس که چشم‌های باز و مبهوت او را دید از جا برخاست،
چند قدم فاصله‌ی بین‌شان را پر کرد و مقابلش زانو زد.

دست زیر چانه‌ی رزا گذاشت و سرش را بالا آورد در چشمانش
زل زد.

رزا دلیلی برای این همه نزدیکی نمی‌دید، قلبش به تپش
افتاده بود و نفس‌هایش منقطع شده بود، وقتی مارکوس
چانه‌اش را لمس کرد احساس کرد برق به او وصل کرده‌اند.
به چشمان سرخ مارکوس می‌نگریست و منتظر حرکت بعدی او
بود.

احساس می‌کرد چشمان مارکوس در حال تغییر هستند .

چشمانش گاه شعله‌ورتر می‌شدند و گاه آرام‌تر، گویی حرف می‌زدند ...

مارکوس نیز به جنگل سبز چشمانش خیره شده بود و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

چشمانش را مانند یک نوزاد می‌دید، نوزادی که با حرکات خود سعی در حرف زدن دارد اما زورش نمی‌رسد!

چشم‌هایش فریاد می‌زدند اما زبانش را نمی‌فهمید، ابرو در هم می‌کشد، باید راز این چشم‌ها را می‌فهمید.

انعکاس شعله‌های چشم‌های خود را در نگاهش می‌دید.

تقابل زیبایی بود، گویی جنگل چشمانش به آتش نشسته بود.

رزا احساس می‌کرد دارد به اعماق چشمانش کشیده می‌شود.

کم کم احساس کرد هر آنچه اطرافشان هست کم رنگ و کم رنگ می‌شود تا آنجا که هیچ نمی‌ماند !

خود را در خلاء می‌بیند، در جایی میان زمین و آسمان؛

احساس می‌کند مارکوس او را نگه داشته و گرنه سقوط می‌کرد.

در نظرش مارکوس نزدیک و نزدیک تر می شود، آنقدر که رزا
 نفس های سرد و یخ زده اش را بر پوستش احساس می کند!
 توان پلک زدن نداشت اما احساس ترس نمی کرد!
 مارکوس که دست زیر چانه ی رزا گذاشته بود کمی سر او را
 کج می کند و به پوست صاف گردنش خیره می شود.
 با دو انگشت بر پوستش دست می کشد، گرمای پوستش خبر از
 خونی گرم و تازه می داد!
 می توانست صدای عبور خون در رگ گردنش را مانند صدای
 جریان آب در چشمه بشنود.
 کم کم این بار به سمت گردنش مایل می شود!
 دندان های نیشش قد کشیده و از او خون طلب می کنند.
 رزا چشمانش را می بندد، مارکوس چانه اش را رها می کند و با
 دست گردنش را نگه می دارد.
 تنها با یک مو فاصله متوقف می شود.
 دل به تپش های نبض گردنش می سپارد، اندکی تمام حواسش
 را معطوف آن می کند.

نبض همیشه این قدر زیبا می نواخت و او بی توجه بود یا
نبض های او روح داشت؟

آن یک مو فاصله را نیز پر می کند و پوست لطیفش را
می شکافد !

چشمانش را می بندد و با طمانینه و بی هیچ عجله ای خورش را
می مکد و اجازه می دهد خون پاک رزا در رگ های سیاهش
جریان یابد، به قلبش برسد و گرد و غبار از آن بزداید.
رزا ناگهان با احساس رها شدن در میان زمین و آسمان و غیب
شدن مارکوس سقوط می کند و بر زمین می افتد !
وقتی بر زمین می افتد از جا می پرد، این بار خود را در همان
اتاق تاریک، کنار دیوار می یابد.
نفس نفس می زند و به اطراف نگاه می کند.

ناگهان نگاهش به مارکوس می افتد که بالای سرش ایستاده و با
اخم نظاره گر اوست !

وقتی مارکوس را می بیند سریع دست بر گردنش می گذارد اما
زخمی احساس نمی کند !

دوباره بر گردنش دست می کشد، هیچ نمی فهمید؛ چطور ممکن بود؟

مارکوس نیز کلافه دست در موهایش می کشد.

رزا سر برمی گرداند و با نگاه دوروتی مواجه می شود.

دوروتی به تخت چسبیده بود و با چشمانی گرد شده به رزا و مارکوس نگاه می کرد.

مارکوس بیش از آن فضای اتاق را تاب نمی آورد و سریعاً آنجا را ترک می کند.

دوروتی با رفتن مارکوس از تخت فاصله می گیرد و خود را به سمت رزا می کشد و هول کرده می پرسد:

-رزا چی شد؟ چی کار داشت باهات؟

سپس بغض کرده و با گریه ادامه می دهد:

-می خواست بلایی سرت بیاره آره؟

با گریه رزا را در آغوش می کشد و زار می زند .

رزا به سختی او را از خود جدا می‌کند. دوروتی بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدایی پر بغض می‌گوید:

-رزا نمی‌دونی وقتی چشم باز کردم و دیدم این خوناشامه زل زده تو چشات چه حالی شدم. اصلاً دیگه دست خودم نبود که جیغ زدم و حمله کردم بهش!

سپس به دستانش نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-باورم نمیشه این کار رو کردم.

دوروتی دوباره زیر گریه می‌زند، رزا که از حرف‌های او متعجب شده و درست سر درنیاورده بود بازوهای او را می‌گیرد و تکانش می‌دهد و می‌گوید:

-تو چیکار کردی دوروتی؟ به این خوناشامه حمله کردی؟ با چی؟

دوروتی در میان گریه‌اش سر تکان می‌دهد، دستانش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

-آره، با همین دستام زدمش، پریدم سمتش و چنگ انداختم
به صورتش تا تونستم با مشت و لگد زدم تا تو رو رها کنه؛ اون
میخواست به تو حمله کنه به موقع بیدار شدم.

-بیدار شدی داشت چی کار می کرد؟

-یعنی چی داشت چی کار می کرد؟ مگه خودت اینجا نبودی؟
زل زده بود تو چشمت، توام سنکوپ کرده بودی. هیچکدوم
پلک هم نمی زدید!

رزا دوروتی را رها می کند و به فکر فرو می رود.

تنها به چشمان یکدیگر خیره شده بودند؟

یعنی دوباره خواب دیده بود؟

چطور می شد در بیداری خواب دید؟

نمی فهمید چه اتفاقی در حال افتادن است و این خواب هایی
که می دید چه معنایی دارند.

کابوس بودند یا رویا؟!

مارکوس به اتاقش پناه می برد.

بارها و بارها طول و عرض اتاق را طی می‌کند.
 او فقط می‌خواست به جای پرسش و کلنجار با خودش همه
 چیز را از چشمانش بخواند.
 اصلاً نفهمید چه شد که دوباره به دنیای رویا رفت.
 نه تنها خود که او نیز همراهش بود!
 هر دو با هم به دنیای رویا رفته بودند!
 صحنه‌های رویایش در ذهنش زنده می‌شوند، هیچ نمی‌فهمد؛
 آیا او قرار است چنین کاری با رزا کند؟
 این رویا متعلق به آینده بود؟
 در میان رویا احساس عجیبی را در خود مشاهده کرده بود.
 حتی حاله‌های عجیبی نیز دور و اطراف خود و رزا دیده بود که
 برایش معمایی شده بود .
 به سمت درب اتاق پا تند می‌کند و نام توماس را فریاد می‌زند.
 توماس بلافاصله مقابلش ظاهر می‌شود و تعظیم می‌کند:
 -در خدمت گزاری حاضرم عالیجناب.

مارکوس با حالی آشفته و بی‌قرار می‌پرسد:

-گونت‌ر کجاست؟

-رفتن برای سرکشی به جنگل و دروازه، گویا تحرکات عجیبی
اونجا مشاهده شده؛ مردم گفتن حاله‌ای از جادو رو اونجا
احساس کردن!

مارکوس مکث می‌کند.

حاله‌ای از جادو، در اطراف دروازه؟!!

مسئله‌ی مهمی بود پس بی‌خیال گونت‌ر شد و توماس را مرخص
کرد.

باید خود به مقبره می‌رفت، همین امشب!

دیگر وقت را تلف نکرد، به سرعت از کاخ بیرون زد اما این‌بار
شنلش را نیز با خود برد.

کلاه شنل را بر سرش کشید و چهره‌اش را پوشاند، باید
مخفیانه می‌رفت و بی‌آن که کسی خبردار شود باز می‌گشت.
تمام مسیر به سرعت طی کرد و خیلی زود به مقبره رسید،
وقتی مقابل مقبره رسید خشکش زد!

صحنه‌ای که می‌دید را باور نمی‌کرد .

از گوشه و کنار چند تکه چوب جمع کرد و آتش کوچکی درست کرد.

یک تکه چوب بزرگ نیز پیدا کرد و سرش را با برگ‌های چسبناک گیاهان وحشی پوشاند و مشعل ساخت و با آن آتش کوچک روشنش کرد.

با مشعل به سمت ورودی مقبره رفت و مشعل را جلو گرفت تا نورش آنجا را روشن کند و این بار در زیر نور نگریست.
درست دیده بود!

تقریباً نیمی از برگ‌های آن پرچین سرسبز به طور پراکنده به رنگ سرخ درآمده بودند!

گویی پاییز به جان آن برگ‌ها افتاده باشد سرخ سرخ شده بودند.

پرچینی که هزاران سال سرسبز بود و هیچوقت حتی در پاییز هم سرسبزی خود را از دست نداده بود اکنون دچار چنین تحولی شده بود.

برگ سرخی را در دست می‌گیرد و لمس می‌کند، چه
سرنوشتی در انتظارش بود؟

پرچین را کنار می‌زند و وارد راهرو می‌شود.

مشعل را خاموش می‌کند و همانجا رها می‌کند، هیچ نوری
نباید وارد این مقبره می‌شد.

کنار مقبره می‌رود، کف دستانش را به هم می‌چسباند و مقابل
صورتش می‌گیرد، سر خم کرده و چشمانش را می‌بندد تا ادای
احترام کرده باشد.

وقتی چشم باز می‌کند نگاهش به جای خالی خنجر می‌افتد.
خاطرات آن روز برایش مرور می‌شود.

صدای چکه کردن قطراتی چون آب به گوشش می‌رسد و او را
از فکر بیرون می‌کشد.

چشم می‌چرخاند و به دنبال منبع صدا می‌گردد.

هر چه دور و اطراف را نگاه می‌کند منشا آن صدا را نمی‌یابد.
کمی در جای خود می‌چرخد و با دقت همه‌جا را دوباره از نظر

می‌گذراند تا آن که پایش به مقبره برخورد می‌کند و احساس می‌کند قطره‌ای بر روی کفشش افتاد!

سر خم می‌کند و به آن قسمت نگاه می‌کند، چیزی نمی‌بیند اما دوباره برخورد قطره‌ای با کفشش را احساس می‌کند. همانجا زانو می‌زند و سر جلو می‌برد و به دنبال منشأش می‌گردد.

درست همانجا از سنگ مقبره قطرات پایین می‌ریختند و مشتی آب جمع شده بود!

بوی خون به مشامش می‌رسد، با تردید دستش را جلو می‌برد و زیر سنگ نگه می‌دارد، قطرات بر کف دستش می‌چکد، اصبر می‌کند تا چند قطره جمع شود، سپس دستش را بالا می‌آورد و به آن نگاه می‌کند.

رنگ و شکلش شبیه خون بود و حتی بوی خون هم داشت! برای اطمینان سر سوزنی از آن را امتحان می‌کند، دیگر مطمئن می‌شود که آب نیست بلکه خون است!

به دنبال منشأ خون سنگ را می‌کاود، ردی از خون که بر روی سنگ جاری بود را دنبال می‌کند و به شاخه رز سرخ می‌رسد! باریکه‌ی خون در امتداد ساقه‌ی گل جاری بود، مانند رگی زنده!

از ساقه‌ی رز تا لبه‌ی سنگ و از آنجا بر زمین می‌چکید اما تجمع خون بیشتر از یک مشت نمی‌شد! گویی زمین بیشتر از آن را به خود جذب می‌کرد. تا به حال ندیده بود از سنگ خون بجوشد.

ناگاه به ذهنش آمد آن روز زمانی که دست رزا دچار جراحت و خونریزی شد خون دستش قطره قطره بر همین قسمت ریخت و خنجر را نابود ساخت.

یعنی این جوی باریک خون نیز می‌توانست از اثرات آن باشد؟ ذهنش به شدت درگیر بود و هر چه فکر می‌کرد به هیچ نتیجه‌ی مطلوبی نمی‌رسید.

در آخر دست گذاشت روی مقبره، پیشانی‌اش را به سنگ مقبره تکیه داد، چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-باسیلیوس، کمکم کن.

اندکی در همان حالت ماند و اجازه داد سرمای سنگ از التهاب مغزش بکاهد.

ناگهان احساس کرد کسی دست بر شانهاش نهاده، شتابزده سر بلند کرد و برگشت.

با مردی قد بلند و چهارشانه که لباس رزم بر تن داشت روبه‌رو شد.

بلافاصله از جای برخاست.

قبل از آن که مارکوس اقدامی کند مرد مثل آیین نظامیان شنلش را بر صورتش کشید تا تنها چشمانش دیده شود و جلوی پایش زانو زد و گفت:

-درود بر فرمانروا مارکوس!

مارکوس خطاب به او گفت:

-تو کی هستی؟!

مرد به حرف آمد و پاسخ داد:

-پیک باسیلیوس هستم.

مارکوس با حیرت به او می‌نگریست، پیکی از طرف باسیلیوس؟
نگاهش به سوی مقبره کشیده شد، صدایش را شنیده بود؟
یعنی این مرد از کرانه‌ی ابدی آمده بود؟

از سرزمین سایه‌ها؟

او یک سایه بود؟!

به چهره‌ی او نگاه می‌کند، آن مرد به نظرش آشنا بود؛ ناگهان
به یاد آورد چهره‌ای شبیه به او را در تالار افتخارات دیده است،
در میان تابلوی چهره‌ی فرماندهان بزرگ دیرین!

آن مرد پاکتی از زیر زره خود درآورد و به سمت مارکوس
گرفت و ادامه داد:

-مارکوس فانیروس بزرگ، سرورم باسیلیوس هلیوس من رو
مامور کرد این امانتی رو به دست شما برسونم.

مارکوس با مکث دست دراز کرد و پاکت را از او گرفت و
پرسید:

-فانیروس؟

-مارکوس فانروس، نواده‌ی خلف باسیلیوس هلیوس.
مارکوس پاکت را گشود و به درون آن نگریست.
چند برگ کاغذ قدیمی در آن را درآورد و تک به تک بررسی کرد.

در آن برگه‌ها به زبان باستان چیزهایی نوشته بود.
ناگهان به ذهنش خطور کرد زبان باستان، همان زبان کتاب سرخ است!

این زبان تنها در کتاب سرخ و سنگ نوشته‌های تالار تشریفات و بر سنگ تخت فرمانروایی استفاده شده بود.

نگاهش به بالا کشیده شد، سنگ مقبره!

سنگ مقبره نیز به همین زبان بود .

نگاه منتظرش را به آن مرد دوخت.

مرد متوجه منظور نگاه مارکوس شد و گفت:

-فرمانروا باسیلیوس فرمودند این چند برگ باید به آیین تاج گذاری اضافه بشه!

مارکوس باورش نمی‌شد چه می‌شنود. آیین هزاران ساله‌ی آنها ناقص بود؟

مارکوس متعجب آنجه به ذهنش می‌رسد را بر زبان می‌راند و می‌پرسد:

-یعنی چی؟ آیین هزاران ساله‌ی ما ناقصه؟ یعنی پدر من به اشتباه تاج گذاری شده؟

آن مرد سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:
-خیر عالیجناب، این آیین از ابتدای تالیف به همین شکل بوده، عالیجناب باسیلیوس بنا به مصلحت این چند برگ رو پنهان کرده بودن تا زمان مناسبش برسه! در ضمن، این پاکت رو باید پس از تاج گذاری باز کنید! اتفاقاتی خواهد افتاد؛ تو این پاکت برای تمامی اونها برنامه‌ای هست!
مارکوس شتاب‌زده و هیجان‌زده می‌پرسد:

-چه اتفاقی؟

آن مرد لبخندی بر لب می‌نشانند و می‌گوید:

-نگران نباشید عالیجناب، اجازه بدید همه چیز اون طور که باید پیش بره!

سپس مرد سر خم می کند و می گوید:

-فرمانروا مارکوس فانروس اجازه بدید اولین نفری باشم که فرمانروایی شما رو می پذیرم.

مرد طبق آیین شمشیرش را از غلاف در می آورد، بر کف دو دست خود می گذارد، آن را بالا می برد و جلوی پای مارکوس زمین می گذارد.

مارکوس این را می شناخت.

این آیین نماد پذیرش فرمانروا بود.

فرد شمشیر خود را جلوی پایش می نهاد و خود را تسلیم امر او می کرد.

فرمانروای به تخت نشسته می توانست او را بپذیرد و رد کند.

اگر او را می پذیرفت باید با شمشیر خود به او اذن بلند شدن می داد و اگر نمی پذیرفت رو می گرفت.

هر کس پذیرفته نمی‌شد به این معنا بود که فرمانروا در وجود او عدم وفاداری دیده است!

چنین فردی را در اتاق نور زندانی می‌کردند.

اتاقی که بالای برج زندان قرار دارد و از درختان بالاتر است. دیوارهای آن اتاق پر از روزنه‌هایی است که نور از آنها به داخل ورود می‌کند و زندانی خائن را ذره ذره می‌سوزاند...

اما این آیین برای پس از تاج گذاری است!

مارکوس به او می‌گوید:

-من که هنوز تاج گذاری نشدم.

مرد در همان حال که سر تعظیم فرود آورده است پاسخی می‌دهد شگفت!

-اما در دنیای سایه‌ها فرمانروایی شما اعلام شده!

مارکوس شگفت‌زده می‌شود.

فرمانروایی‌اش از طرف باسیلیوس پذیرفته شده بود؟!!

باورش نمی‌شد.

گمان می کرد هرگز به اینجا نرسد!

باورش نمی شد که این روز را به چشم می بیند.

آن هم به این شکل!

ناگهان به یاد می آورد آن سردار منتظر اوست.

شمشیرش را از غلاف بیرون می آورد و به سمت او می گیرد.

در جلد یک فرمانروا فرو می رود و می گوید:

-شمشیرت رو بردار سردار من!

مرد مجددا تعظیم می کند و خوشحال شمشیرش را برمی دارد.

مارکوس احساس سبکی می کرد. در نظر خود پرنده ای بود که بر ابرها قدم می زد.

تنها یک سوال بزرگ داشت، آن مرد او را فرمانروا مارکوس فانروس خطاب کرده بود!

لب باز می کند تا از او بپرسد این لقب به چه معناست؟

چرا او را این گونه خطاب کرد؟

مرد را در حال غیب شدن می یابد.

شتاب زده جلو می‌رود و می‌گوید:

-صبر کن، من ازت سوال دارم. چرا به من گفتی فانروس؟
اما مرد به آن که جوابی به مارکوس بدهد از نظرش ناپدید
می‌شود و به دنیای سایه‌ها باز می‌گردد.

می‌رود تا در مقابل سرورش باسیلیوس زانو بزند و بگوید
فرمانش را اطاعت کرده و دستوراتش انجام شده است.

مارکوس به دور خود می‌چرخد و فریاد می‌زد:

-کجا رفتی؟ جواب من رو ندادی!

اما تنها صدایش در مقبره می‌پیچد.

در کنار دروازه‌ی جنگل گونتر و سربازانش گشت می‌زدند.

حال و هوای اطراف دروازه تغییر کرده بود.

بر گیاهان آن اطراف گرد جادو نشسته بود!

به نظر می‌رسید اتفاقات جدیدی در حال وقوع است.

با سربازانش تمام اطراف دروازه را جست و جو کرده بودند.

عده‌ای با قطبنمای جادویی به دنبال منشأ می‌گشتند و عده‌ای سنگ نشان در دست داشتند.

قطب‌نمای جادویی قطبنمایی بود که عقربه‌های آن نه شمال جنوب را، که منشأ جادو را نشان می‌داد.

عقره‌های آن سربازان را به سمت مکانی که انرژی بیشتری داشت راهنمایی می‌کردند.

سنگ نشان نیز هر چقدر به منشأ آن انرژی نزدیک‌تر می‌شد ارتعاشات و گرمایی که از خود ساطع می‌کرد نیز افزایش پیدا می‌کرد.

تنها گونتر بی‌نیاز از آن ابزارها بود و خود به تنهایی جست و جو می‌کرد اما ذهنش به شدت درگیر بود.

درگیر آن سنگ که نشان افتخارش بود.

نماد دلاوری‌هایش، نماد وفاداری‌اش به سرور خود، سنگی که مارکوس با دستان خود بر گردنش آویخته بود.

او، گونتر، نشان اهدایی فرمانروا را گم کرده بود !

چند روزی می‌شد که تمام اتاق خود را زیر و رو کرده بود.

تمام اتاق؟

او تمام کاخ را زیر و رو کرده بود اما هیچ اثری نیافته بود. همان روز اول مطمئن بود که انرژی وجودش را نه در اتاقش که حتی در کاخ نیز احساس نمی‌کند اما نمی‌خواست باور کند. نمی‌توانست باور کند چنین سهل انگاری کرده و چنین چیز مهمی را گم کرده است.

بی‌هدف میان درختان می‌چرخید و سعی می‌کرد بر روی کارش تمرکز کند اما نمی‌توانست.

در ذهنش مدام به دنبال آن سنگ می‌گشت.

به دنبال آخرین جایی که سنگ را به همراه داشت تمام لحظات را مرور کرده بود اما به نتیجه نرسیده بود.

او باید در مراسم تاج گذاری نشان را به همراه داشته باشد.

باید زمانی که مقابل مارکوس زانو می‌زند و وفاداری‌اش را اعلام می‌کند نشان را به گردن بیاویزد یا به بازوی خود ببندد.

قرار بود شمشیر و نشانش را چند روز قبل به ولاند تحویل دهد تا نشان را بر قبضه‌ی شمشیر بنشانند و نیرویش را ترکیب کند .

اما گم کردن نشان همه برنامه‌هایش را بهم ریخته بود. مجبور شده بود با هزار بهانه ولاند را بیپچاند. و اکنون باید هر طور شده تا روز مراسم آن را پیدا می‌کرد. اگر در روز مراسم بی‌نشان حاضر می‌شد... لحظه‌ای در جای خود متوقف می‌شود. هرگز نمی‌خواست به ادامه‌اش فکر کند.

مردم او را سرزنش خواهند کرد. میان سربازانش اعتبار و جذبه‌ی خود را از دست خواهد داد . مردم به کنار، مارکوس!

اگر دوست دوران کودکی‌اش، یار دوران نوجوانی‌اش، همدم روزهای تنهایی‌اش، فرمانروا و سرورش می‌فهمید... لحظه‌ای انگار تمام جنگل دور سرش می‌چرخند و دنیا جلوی چشمانش سیاه می‌شود و جان از پاهایش می‌رود.

دست دراز کرده در اطراف به دنبال تکیه‌گاه می‌گردد.

دست بر نزدیک‌ترین درخت می‌گذارد.

مارکوس در مورد او چه فکری خواهد کرد؟

تمام اعضای شورای قبایل زیر گوشش خواهند خواند که این اتفاق نشانه‌ی بی‌مسئولیتی و عدم وفاداری گونتر است.

گم کردن چنین نشانی را به معنای بی‌خیالی او معنا خواهند کرد.

آنها خواهند گفت نشان برای گونتر اهمیتی نداشته است و گرنه آن را لحظه‌ای از خود جدا نمی‌کرد.

سردرد عجیبی گریبان‌گیرش شده بود.

از دردی که در سر داشت اخم‌هایش در هم می‌شوند.

صدایی خلوتش را بهم می‌زند:

-عالیجناب، حالتون خوبه؟!

صدایش را می‌شناخت، والریوس بود، دست راست گونتر و

بازوی استوارش در شرایط سخت!

چشم می‌گشاید، زیر چشمی نگاهی به او می‌اندازد.

"خوبم" را زیر لب زمزمه می‌کند و دوباره چشمانش را می‌بندد.

خوب بود؟

به جرعت می‌توانست بگوید بزرگترین دروغ عمرش همین یک کلمه بوده است.

برای رفتن این پا و آن پا می‌کند.

دلش می‌گفت برو.

اما ندایی در درونش فریاد می‌زند بمان!

او به کمک تو نیاز دارد هرچند که بخواهد این راز را در درون خود دفن کند!

گونت کمتر متوجه وقت‌کشی والریوس می‌شود اما توجهی نمی‌کند.

سرانجام والریوس صبرش لبریز می‌شود و از دهانش می‌پرد:

-عالیجناب!...

حرفش را قطع می‌کند و بر خود لعنت می‌فرستد.

نمی‌خواست حرفی بزند.

نمی‌دانست چطور شد که اختیارش را از دست داد و لب
گشود .

گونتر چشم‌هایش را می‌گشاید.

سرش را بالا نمی‌آورد، به سبزه‌های زیر پایش می‌نگرد.
هر چه انتظار می‌کشد دیگر صدایی از والریوس نمی‌شنود.
سرانجام تکیه از درخت می‌گیرد و به سمت او می‌چرخد:
-چی شده والریوس؟

والریوس که هنوز با خود درگیر بود با صدای گونتر از فکر
بیرون می‌آید.

نگاه گونتر را که بر خود می‌بیند قدمی عقب می‌رود.

گونتر منتظر به او می‌نگریست.

حال که شروع کرده بود باید ادامه می‌داد اما احساس می‌کرد
لب‌هایش به هم چسبیده‌اند.

گونتر کلافه نفسش را بیرون می‌دهد و نگاهش را در جنگل می‌چرخاند.

چند قدم جلوتر می‌رود و این بار از فاصله‌ای نزدیک‌تر، جدی به چشمانش خیره می‌شود و می‌گوید:

-حرف بزن.

والریوس به چشمان شرابی گونتر نگاه می‌کند و قبل از آن که آتش خشم گونتر دامن گیرش شود به سختی لب می‌گشاید:

-فکر می‌کنم بدونم کجا گم شده!

چشمان گونتر گشاد می‌شود و ماتش می‌برد.

والریوس از چه حرف می‌زد؟

شتاب‌زده به اطراف نگاه می‌کند.

وقتی مطمئن می‌شود کسی در آن اطراف نبوده به چشمان والریوس خیره می‌سود و این بار در ذهن با او سخن می‌گوید:

-منظورت چیه؟

-نشان خفاش...

-تو چی میدونی؟

-عالیجناب، من فکر می کنم نشان تو خونه ی اون دختره
افتاده!

گونتر با ابروانی در هم به او نگاه می کند.

دختره؟ رزا؟!!

چشمان گونتر درشت تر از این نمی شد.

چرا به فکر خودش نرسیده بود؟

او راست می گفت.

نشان پس از آن شب که به خانه ی رزا ریختند غیب شد .

باید هر چه زودتر خود را به آنجا می رساند.

گونتر بلافاصله به راه می افتد.

والریوس نیز به دنبالش می رود.

گونتر ناگهان می ایستد و به سمت او برمی گردد و با اخم

می گوید:

-تو کجا داری میای؟

والریوس سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:
-بذارید همراهتون باشم.

گونتر ترجیح می داد تنها به آن جا برود و نشان را جست و جو کند اما والریوس کمک بزرگی به او کرده بود.
با اکراه سر تکان می دهد و "باشه" را زیر لب زمزمه می کند و به راه می افتد.

دور و اطراف دروازه پر از سربازانش بود.
تبدیل به خفاشی کوچک می شود و خود را میان شاخ و برگ درختان پنهان می کند.
والریوس نیز همین کار راه می کند.

پنهانی از شاخه ی درختی بر شاخه ی درختی دیگر می روند تا از دروازه خارج شوند.
پس از آن به سرعت پرواز می کنند و به سمت خانه ی رزا می روند.

بر شاخه ی درختی که مقابل پتجره ی اتاق رزا بود می نشینند.
سرکی به داخل اتاق می کشد.

وجود موجود زنده‌ای را احساس نمی‌کند.

از درخت پایین می‌آید و به شمایل خود باز می‌گردد.

دوباره دود و اطراف را چک می‌کند و سپس به سمت درب خانه می‌رود.

وقتی دست بر درب خانه می‌گذارد گرد جادو احساس می‌کند!

شوکه در جای خود می‌ایستد.

این گرد آشنا بود.

دوباره بر تنه‌ی چوبی درب دست می‌کشد.

او اشتباه نمی‌کرد، این از همان گردی بود که در اطراف جنگل مشاهده کرده بودند.

با احتیاط درب را هل می‌دهد و کمی باز می‌کند، از همانجا نگاهی به داخل خانه می‌اندازد.

این گرد متعلق به هر چه بود اکنون آنجا نبود.

درب را کامل باز می‌کند و وارد خانه می‌شود.

هوای خانه پر از گرد جادو بود و نفس را بر آنان تنگ می‌کرد!

همانجا در میانه‌ی سالن خانه می‌ایستد و چشمانش را می‌بندد.
به دنبال انرژی سنگ نشان می‌گردد.

هر چه تلاش می‌کند تنها هوای سنگین اطرافش جابه‌جا
می‌شود.

گرد جادویی که در خانه پخش شده نیرویش را جذب می‌کند.
با خشم چشم می‌گشاید و به میزی که نزدیکش قرار دارد لگد
می‌زند.

بالاجبار همراه والریوس مشغول گشتن خانه می‌شوند.
خانه به شدت بهم ریخته بود و گونتر را کلافه‌تر می‌کرد.
پس از آن که رزا را به دام انداختند شبانه به اینجا آمدند.
همان روز متوجه شده بود رزا از خود انرژی و نیروی عجیبی
دارد.

نیرویی که کافی بود نزدیکش شوی تا وجودش را لمس کنی.
قوی و درخشان !

خانه را زیر و رو کردند تا شاید منبعی که رزا از آن نیرو
دریافت می‌کند را پیدا کنند اما چیزی دستشان را نگرفته بود.

آن شب به سربازانش تاکید کرده بود که خانه را خیلی بهم
نریزند.

بی خردها تا جایی که توانسته بودند همه چیز را بهم ریخته
بودند!

به کمک والریوس تمام سالن و آشپزخانه را زیر و رو می کنند
اما اثری از سنگ نمی یابند.

گونتر با حالی آشفته به دیوار تکیه می دهد و در موهایش دست
می کشد.

والریوس به پله ها اشاره می کند و می گوید:
-بریم بالا؟

گونتر بی هیچ واکنشی تنها نگاهش می کند.

والریوس سر تکان می دهد و می گوید:

-ما بالا هم رفته بودیم، اصلا شما بیشتر بالا بودی.

گونتر نفسش را به بیرون فوت می کند و تکیه از دیوار می گیرد
و با او همراه می شود.

والریوس جلو می‌رود و گونتر به دنبالش .

وقتی گونتر به بالای پله‌ها می‌رسد والریوس را جلوی درب اتاق می‌بیند. کنار او می‌رود و می‌گوید:

-پس چرا نمیری داخل؟

گونتر کنجکاو نگاهی به داخل اتاق می‌اندازد.

رد پای سیاه بر کف چوبی اتاق اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد!

گونتر والریوس را کنار می‌زند و وارد اتاق می‌شود.

کنار رد پا بر زانو می‌نشیند و رد پا را بررسی می‌کند.

به نظر می‌رسید رنگ سیاهش از جوهر باشد.

رد پا تا نزدیک درب اتاق پیش رفته بود و به مراتب کم رنگ و کم رنگ‌تر شده بود.

تا آنجا که نزدیک اتاق دیگر به پایان رسیده بود.

از آن طرف نیز رد پا به جایی کنار دیوار ختم می‌شد!

جایی که شیشه‌ی جوهر چپ شده بود و زمین پر از جوهر سیاه بود.

از جا بلند می‌شود و به سمت دیوار می‌رود و این بار کنار ظرف جوهر بر زانو می‌نشیند.

چشمانش را می‌بندد و بر زمین اطرافش دست می‌کشد.

در نقطه‌ای انرژی متفاوتی احساس می‌کند.

به همان نقطه باز می‌گردد و تمام نیرویش را سمت خود می‌کشد.

آن نیرو همان نیروی سنگ نشانش بود!

چشمانش را می‌گشاید و به آن قسمت نگاه می‌کند.

والریوس کنار گونتر زانو می‌زند و می‌پرسد:

-چی شده؟

گونتر همان طور که نگاهش به زمین است پاسخ می‌دهد:

-اینجا بوده!

والریوس به رد پاهایی که از همانجا شروع شده بود نگاه می‌کند:

-پس یکی برش داشته؟

نگاه گونتر هم به سمت ردپاها کشیده می‌شود:

-اینطور به نظر می‌رسه.

بر ردپا دست می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-باید پیداش کنیم.

والریوس با سر حرفش را تایید می‌کند و می‌گوید:

-رد جادو هم مال اونه؟

گونتر سر بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نه، اگه علم جادو داشت هیچوقت به سنگ دست نمی‌زد، مال اون نیست.

-پس این گرد جادو از چیه؟

گونتر دوباره دستی بر رد پا کشید و گفت:

-یه آدم از کدوم جادوگر می‌تونه کمک بگیره؟

سپس نگاهش را بالا آورد و به چشمان والریوس خیره شد.
والریوس نیز به چشمان گونتر زل زد و زمزمه کرد:

-آبراهوس!

کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد هر دو جلوی درب خانه‌ی مخروبه
آبراهوس بودند.

جادو همچون میکروب بر در خانه‌اش چسبیده بود و گونتر
رغبت نمی‌کرد به آن درب چوبی دست بزند.

والریوس با نگاهش زمین را جست و جو می‌کند و قطعه سنگی
می‌یابد.

با سنگ بر درب خانه می‌کوبد اما پاسخی نمی‌گیرد.

دوباره و سه باره بر درب می‌کوبد و منتظر می‌شوند.

در نهایت گونتر با خشم لگدی بر تن بی‌بنیه درب می‌کوبد.

گرد و غباری چند ساله‌ای به همراه میکروب‌های جادویی
آبراهوس از درب بلند می‌شود و درب از جا کنده شده به داخل
خانه می‌افتد.

گونتر و والریوس هر دو شل خود را جلو می کشند و صورت خود را می پوشانند.

صبر می کنند تا گرد و غبار بخوابد و وارد دهان و بینی و چشم هایشان نشود.

سپس گونتر جلو می افتد و از روی درب می گذرد و وارد خانه می شود، والریوس نیز به دنبالش می رود.

پس از چند قدم گونتر می ایستد و دستمالی پارچه ای از جیبش درمی آورد و بینی و دهان خود را می پوشاند.

از بوی تعفن مواد عجیب و غریب و موجوداتی که به سراغش آمده بودند حالت تهوع گرفته بود .

والریوس هم همین کار را می کند.

با خود می اندیشد آن جغدهایی که آبراهوس در قفس کرده و از سقف آویزانند چطور آنچا دوام آورده اند؟

بر تمام دیوارهای اتاق به زبانی غریب متونی نوشته شده بود که به نظر می رسید طلسم باشند.

گیاهان عجیب و غریبی در شیشه‌های در بسته بر روی میز و اطراف بود.

از هر گوشه‌ای جمجه پیدا می‌شد.

جمجه‌هایی از حیوانات نادر و باستانی!

پَر انواع پرندگان شکارچی و شکار از سقف آویزان بود.

همه چیز بهم ریخته و در هم بود .

در انتهای سالن ورودی چهار پله بود و اتاقی دیگر...

اتاقی که انگار اتاق اصلی او بود.

دور تا دور اتاق قفسه‌ی کتابخانه بود و در آن کتاب‌هایی که احتمالا طلسم بودند.

کنار کتاب‌ها نیز پر بود از شیشه‌هایی حاوی محتویات عجیب و غریب!

برخی می‌درخشیدند، برخی معلق بودند و از برخی هم دودهایی رنگارنگ بلند می‌شد.

گوشه‌ای هم دیگی بزرگ و سیاه و کثیف بر روی چند هیزم بود.

یک میز بزرگ چوبی نیز وسط اتاق بود که بیشتر فضا را اشغال کرده بود.

روی میز به قدر ده میز پر بود!

نزدیک میز صندلی راک زوار در رفته‌ای بود که تار عنکبوت بسته بود.

والریوس با حالی خسته گفت:

-نیست.

گونتر با پا بر کف زمین ضرب می‌گیرد و دست به کمر اطرافش را می‌نگرد.

ناگهان وجود موجودی کنار پایش را احساس می‌کند.

سرش را پایین می‌آورد و به کنار پایش نگاه می‌کند.

با دیدن موجودی سیاه و پشمالو کنار پایش مثل برق گرفته‌ها عقب می‌رود.

گربه‌ی آبراهوس نیز ترسیده به زیر میز می‌دود.

گونتر با حالتی چندان به چکمه‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید:

-از هر چی گربه‌اس بدم می‌اد!

والریوس که از واکنش گونتر ترسیده بود و دست به قلاف شده

بود و شمشیرش را تا نصفه بیرون کشیده بود شمشیر را سر

جایش باز می‌گرداند:

-گربه بود؟!!

گونتر نگاه تیزی به والریوس می‌اندازد و می‌گوید:

-گربه یا گرگینه هیچ فرقی با هم ندارند. جفتشون چندان

هستن. این کوچیکه اون بزرگ!

والریوس با تکان دادن سر حرفش را تایید می‌کند.

جبهه‌ی گونتر نسبت به آن حیوان را درک می‌کرد.

حال که او به شدت عصبانی و کلافه بود نباید با او بحث

می‌کرد.

اکنون گونتر انباری از باروت بود.

او از جوانی عمر خود را صرف مبارزه با گرگینه‌ها کرده بود. چند سالی بیشتر نبود که مارکوس، فرهد را بر جایش نشانده و دعوا و جنگ و نزاع میان خوناشام‌ها و گرگینه‌ها را خاتمه داده بود.

قبل از آن همواره با یکدیگر در حال جنگ بودند. گرگینه‌ها همیشه سودای قدرت داشتند که این از طبیعت رام نشده‌ی آنها بعید نبود.

اما ساختار اشرافی و نظام خوناشام‌ها این را نمی‌پذیرفت. یک خوناشام چند هزار ساله باید با یک بچه گرگینه‌ی چند صد ساله دست و پنجه نرم می‌کرد.

گونتر همیشه در شجاعت و وفاداری الگوی او بوده است. افتخار می‌کرد به این که کنار همچین مردی شمشیر می‌زند. -حالا باید چیکار کنیم؟

گونتر دست به کمر به چند قدمی به سمت صندلی آبراهوس می‌رود و می‌گوید:

-برمی گردیم. اینطور که معلومه خودش داره میاد سمت ما!
و اما مارکوس پس از آن که پیک باسیلیوس ترکش کرد به
سوی کاخ بازگشت.

سوال های زیادی در ذهن داشت و برای یافتن پاسخ به مقبره
رفته بود.

اکنون چند سوال دیگر نیز به سوال هایش اضافه شده بود.
سوال هایی که آن سردار بی پاسخ گذاشت و رفت.

اکنون می دانست که مراسم باید هر چه زودتر برگزار شود و رزا
آن روح پاکی است که باید قربانی کنند.

گمان می کرد با اتفاقاتی که افتاده باسیلیوس نگاه ویژه ی خود
به رزا نشان داده.

فکر می کرد شاید نباید او را قربانی کنند.

اما پیکی که از طرف باسیلیوس آمد بر روی تمام افکارش خط
کشید.

وقتی به کاخ وارد شد پاکت را روی میز مطالعه‌اش نهاد و صندلی‌اش را با فاصله دور از میز گذاشت و روی صندلی نشست.

آرنجش را بر روی دسته صندلی گذاشته بود و دست زیر چانه نهاده و از همان فاصله به پاکت روی میز نگاه می‌کرد. مدتی از بازگشتش به کاخ گذشته بود و او از جایش تکان نخورده بود.

توماس نیز گوشه‌ی اتاق ایستاده بود منتظر دستورات او بود. قبل از رفتن به مقبره به توماس گفته بود وقتی بازگشت به اتاقش برود.

گفته بود می‌خواهد برنامه‌ی مراسم تاج‌گذاری را بگوید. توماس از لحظه‌ای که این خبر را شنیده بود بر پای خود بند نبود.

هزاران بار به اتاق و دروازه‌ی پشتی سرک کشیده بود. حتی نگران شده بود نکند باز مثل سری قبل مارکوس تا شب بعد به کاخ بازنگردد.

حال که پس از کلی انتظار مارکوس به کاخ بازگشته بود یک پاکت بر روی میز نهاده بود و از آن موقع تنها به آن پاکت نگاه می کرد و هیچ نمی گفت.

توماس بارها قصد کرده بود لب باز کند اما نتوانسته بود.

توانایی شکستن آن سکوت سنگین مارکوس را نداشت.

توماس از سنین نوجوانی مارکوس در کنارش بوده و می دانست اکنون ذهنش مشغله ی بزرگی دارد.

مارکوس به تنهایی کاخ را ترک کرده بود و حال با پاکتی مهر و موم شده بازگشته بود.

در مسیر کسی را دیده بود؟

یا به جایی دیگر رفته بود؟!

چند ساعتی به همین شکل می گذرد.

در نهایت صبح، زمانی که خورشید طلوع کرده بود و توماس از صحبت کردن مارکوس ناامید گشته بود و قصد رفتن داشت؛ مارکوس سکوت خود را می شکند.

بالاخره نگاه از آن پاکت می گیرد و به توماس نگاه می کند:

-گونترو رو به اینجا بیار.

توماس که ناامید شده بود با این خرف مارکوس شور و شوقی دوباره به جانش تزریق می‌شود.

فرمان مارکوس را اطاعت کرده و به دنبال گونترو می‌رود. می‌دانست خبرهای مهمی در راه است که مارکوس، گونترو را احضار کرده است.

به سرعت سراغ گونترو می‌رود.

گونترو در اتاق جنگ نشسته بود و منتظر خبری از والریوس بود .

والریوس و چند سرباز امینش را به سمت دروازه فرستاده بود تا اگر خبری از آبراهوس، صاحب گرد جادو شد او را خبر کنند.

باید قبل از هرچیز سنگ نشان خود را پس می‌گرفت.

به همه سپرده بود که کسی خلوتش را بر هم نزند.

زمانی که صدای درب اتاق را شنید گمان می‌کرد حتما والریوس است.

شتاب زده از جای برخاست و خود برای باز کردن درب اتاق رفت.

هیجان زده درب را می گشاید اما با توماس مواجه می شود!
وا رفته به توماس می نگرد.

وقتی می شنود که عالیجناب مارکوس او را احضار کرده است
حال و حالتی عجیب گریبان گیرش می شود.

بلافاصله و بی فوت وقت همراه توماس به کاخ می رود.
مارکوس رو به هر دوی آنها می گوید:

-حالا که روح پاک پیدا شده باید هر چه زودتر مراسم رو
برگذار کنیم. قبلا هم به گونتر گفته بودم، شب ماه کامل...
گونتر سر تکان می دهد و حرفش را تایید می کند. مارکوس
ادامه می دهد:

-آخر هفته ماه کامله، برای این شب آماده بشید.

سپس رو به توماس می کند:

-توماس، تشریفات رو به تو می سپارم.

توماس پر ذوق تعظیم می کند و "اطاعت عالیجناب" را بر زبان می راند.

این بار گونتر را مخاطب قرار می دهد:

-و تو گونتر، تا زمانی که تو هستی خیالم از بابت نظم و امنیت مراسم راحت.

گونتر نیز سر تعظیم فرود می آورد و می گوید:

-خیالتون راحت عالیجناب.

-در مورد رزا هم خودم باهاش صحبت می کنم!

گونتر و توماس هر دو متعجب به مارکوس نگاه می کنند.

توماس به حرف می آید و می گوید:

-چه صحبتی عالیجناب؟!

-در مورد دوروتی هم تصمیم می گیرم.

توماس باورش نمی شد چه می شنود.

چه تصمیمی؟

چه صحبتی؟

رزا قربانی می‌شد و از مقداری از خورش یا قوت سرخ را می‌ساختند.

باقی خون در رگ‌هایش نیز به مارکوس تعلق داشت.

خون دوروتی هم صرف پذیرایی از ریاست شورای قبایل می‌شد.

قبل از آن که توماس حرفی بزند مارکوس از جایش بلند می‌شود، پاکت روی میز را برمی‌دارد و به آن دو نشان می‌دهد و می‌گوید:

-تحولات بزرگی در راهه، این پاکت رو پیک باسیلیوس هلیوس برای من آورده.

توماس و گونتر هر دو با هم می‌گویند:

-پیک باسیلیوس هلیوس؟

مارکوس سر تکان می‌دهد:

-ماجرایش طولانیه، باسیلیوس این پاکت رو فرستاده و گفته که بعد از برگزاری مراسم و آیین تاج گذاری باید باز بشه.

-یعنی چی؟ آیین هزاران ساله‌ی ما باید تغییر کنه؟

مارکوس به گونتر که این حرف را زده بود می‌نگرد:

-بله همین‌طور، اتفاقاتی قراره بیوفته و ما باید برای هر حادثه‌ای آماده باشیم.

-یعنی ممکنه شورشی علیه این تاج گذاری پیش بیاد؟

مارکوس از سوال گونتر متعجب می‌ماند.

تا به حال به این روی ماجرا نگاه نکرده بود.

آیا منظور آن پیک از اتفاقات شورش بود؟

آیا خائنین نقشه‌ای داشتند؟

پس از مکثی طولانی در نهایت " نمی‌دونم "ی زمزمه می‌کند.

مارکوس قبل از آن که توماس در مورد رزا و دوروتی چیزی

بگوید هر دوی آنها را مرخص می‌کند و با "می‌خوام تنها

باشم " اجازه نمی‌دهد توماس بیش از این آنجا بماند.

بعد از رفتن گونتر و توماس به دنبال مخفی‌گاهی برای پنهان

کردن پاکت می‌گردد.

باید آن را جایی امن پنهان می‌کرد.

زیر تخت و پشت کتابخانه و محفظه مخفی داخل دیوار را
امتحان می کند اما دلش راضی نمی شود.
در نهایت نگاهش به کتاب سرخ می افتد.
به سمت کتابخانه می رود و کتاب سرخ را بیرون می کشد.
دستی بر جلدش می کشد و آن را می گشاید.
لابه لای صفحات کتاب به قسمتی می رسد که گویی چند برگ
از آن کنده شده است!
متحیر بر رد پاره شدن برگه ها دست می کشد.
اطمینان داشت آخرین باری که کتاب را خوانده بود سالم
بود .
از کودکی به عنوان فرمانروای آینده زبان باستان را به خوبی
آموخته بود و از همان سنین کم بارها و بارها همراه پدرش
کتاب را خوانده بود .
به یاد دارد وقتی به سن نوجوانی رسید پدرش در روز تولدش
آن کتاب را به او هدیه کرد.
آن روز را جزو بهترین روزهای عمر خود می دانست .

حتی تمام فردای آن شب را بیدار مانده بود تا دوباره کتاب را بخواند.

مگر می‌شود چند برگ از این کتاب بریده شده باشد و او ندیده باشد؟

از طرفی هم مطمئن بود کسی به آن کتاب دست نزده چون هیچکس بی اذن او وارد اتاقش نمی‌شد.

وارد اتاق مارکوس هم می‌شدند نمی‌توانستند آن کتاب را بردارند.

طلسم‌های محافظتی که توسط خود فرمانروا باسیلیوس هلیوس نوشته شده بود اجازه نمی‌داد هیچ‌کس به جز آن که همخون او باشد به کتاب دست بزند .

طلسم‌ها به دستور باسیلیوس بر جلد پوستی کتاب نوشته شده بود.

نگاهی به متن کتاب می‌اندازد.

درست در ادامه‌ی آیین تاج گذاری بود!

تمام صفحات قبل و بعد از آن بررسی می‌کند.

هیچ کم و کسری در آن پیدا نمی کرد.

ذهنش به شدت درگیر این موضوع شده بود.

پیک باسیلیوس گفته بود این قسمت از آیین تاج گذاری بنا بر
علتی تا به امروز محفوظ مانده بود.

یعنی به همین علت تا به حال این رد کنده شدن برگه ها را
ندیده بود؟

هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمی رسد.

در نهایت پاکت را همانجا میان کتاب می گذارد و کتاب را به
کتابخانه بازمی گرداند.

در فرصتی دیگر حتما به سراغ این ماجرا می آمد اما اکنون
وقت نداشت.

باید خود را آماده ی مراسم می کرد.

باید به اتاق انتهای راهرو می رفت و با رزا سخن می گفت.

اما چطور باید شروع می کرد؟

از کجا؟

باید برای او توضیح می‌داد که مجبور به قربانی کردن اوست؟ شاید هم باید بی‌خیال صحبت با رزا می‌شد.

شاید باید با غریزه‌ی خوناشامی خود پیش می‌رفت.

چند ساعت مانده به مراسم گونتر را صدا می‌کرد.

با چند تن از سربازان به اتاق انتهای راهرو می‌رفتند.

سربازها با لگد درب را باز می‌کردند و به داخل اتاق می‌ریختند.

مارکوس گوسه‌ای می‌ایستاد و دست به سینه تماشا می‌کرد.

سربازها بر سر آنها می‌ریختند، رزا را به بند و زنجیر می‌کشیدند و بیرون می‌آوردند.

دوروتی را نیز به دست چند سرباز می‌سپرد تا نزد توماس ببرند.

توماس هم احتمالاً خون او را در جام می‌ریخت و برای آیین نوشیدن جام خون پس از تاج گذاری تقدیم سران قبایل می‌کرد.

این آسان‌ترین و بی‌دردسر ترین راه بود.

بدون آن که نیاز باشد به رزا پاسخ دهد.

اصلا چرا باید به او جواب پس می داد؟

او فرمانروای خوناشام ها بود.

او یک خوناشام اصیل بود و رزا یک آدمیزاد ضعیف و بیچاره که در چنگال قدرتمندش اسیر بود.

قد راست می کند و همچون تندیزی می ایستد.

مغرورانه سرش را بالا می گیرد. او نواده ی باسیلیوس هلیوس بود!

تصمیمش را گرفته بود.

همین کار را می کرد !

در کاخ همه به تکاپو افتاده بودند.

هرکسی یک جور در حال آماده شدن برای مراسم بود.

تنها نقطه ی آرام کاخ اتاقی در انتهای راهرویی تاریک بود.

رزا و دوروتی انتظار سرنوشت و عاقبت خود را می کشیدند.

دوروتی دیگر از گوشه ای نشستن خسته شده بود.

از جا برخواسته و دور اتاق می‌چرخید.

آن اوایل در آن تاریکی هیچ نمی‌دیدند اما اکنون دیگر چشم‌هایشان عادت کرده بود.

تنها یک تخت دو نفره‌ی پرده‌دار و یک کتابخانه و میز مطالعه و صندلی در اتاق بود.

به زندان نمی‌ماند اما برای اتاق بودن هم زیادی دلگیر بود. تمامی وسایل کهنه و قدیمی و خاکی بود.

انگار به سرزمین مردگان پای گذاشته بودند.

حاضر بود قسم بخورد سالهاست این اتاق به فراموشی سپرده شده است.

دوروتی به سمت تخت رفت و خود را روی آن انداخت.

تخت بالا و پایین شد و صدای چوب‌هایش برخاست.

دوروتی رو به رزا کرد و گفت:

-قدیمیه ولی هنوز نرمه.

رزا تنها بی حرف مثل مادری که می‌خواهد کودک کنجکاوش را سرزنش کند نگاه می‌کرد.

امیدوار بود دوروتی معنای نگاهش را بفهمد و سر جایش باز گردد.

دوروتی هم فهمیده بود منظور رزا چیست اما آنقدر یک گوشه نشسته بود پاهایش خشک شده بود.

حوصله‌اش هم سر رفته بود.

از روی تخت بلند می‌شود.

در حین رد شدن از کنار تخت به پرده‌های حریر سرخش دست می‌کشد:

-چقدر از این تخت‌ها دوست داشتم.

به سمت رزا می‌چرخد و با خنده ادامه می‌دهد:

-همیشه تو رویاهام همسر یه شاهزاده می‌شدم و با هم تو قصر

زندگی می‌کردیم. اتاقمون هم از این تخت‌ها داشت.

خنده کم کم از صورتش محو می‌شود و چهره‌اش رنگ غم می‌گیرد.

شاهزاده پیشکش، اکنون فقط می‌خواست به زندگی سابق خود بازگردد .

بی‌خیال تخت و پرده می‌شود و سراغ کتابخانه می‌رود.

تماما گرد و خاک و تار عنکبوت بود.

دوست داشت ببیند این شکارچیان خونخوار چه کتاب‌هایی دارند.

این کتابخانه بیشتر به یک فرد متمدن می‌خورد.

تمام قفسه‌ها تار عنکبوت بسته بود و او تیز به هیچ عنوان حاضر نبود به آن تارها دست بزند.

سر می‌چرخاند و رزا را صدا می‌زند و می‌گوید:

-اینجا پر تار عنکبوت، میشه یه لحظه بیای.

رزا خنثی به او نگاه می‌کند و پاسخ می‌دهد:

-بیام چی کار کنم؟ فکر می‌کنی من به تار عنکبوت دست

می‌زنم .

دوروتی صدایش را لوس می‌کند و ژست مظلومانه می‌گیرد، نزد رزا می‌رود و دست‌هایش را می‌گیرد و به زور او را از جا بلند می‌کند:

-رزا خواهش می‌کنم.

رزا کلافه به دوروتی نگاه می‌کند.

با اکراه سمت کتابخانه می‌رود.

اوضاع کتابخانه واقعا بد بود.

او هرگز حاضر نبود به آن گرد و خاک دست بزند.

می‌خواهد بازگردد که گمان می‌کند کتابی آشنا در آنجا دیده است.

به دنبال آن کتاب چشم می‌گرداند اما در آن وضعیت نمی‌تواند پیدایش کند.

با دقت تک تک قفسه‌ها را از نظر می‌گذراند.

دوروتی متعجب از نگاه موشکافانه‌ی رزا مدام سوال می‌پرسد:

-چی شد؟ دنبال چی می‌گردی؟ رزا؟

رزا که نیاز به تمرکز داشت انگشتش را مقابل بینی‌اش می‌گیرد و با گفتن "هیس" دوروتی را به آرامش دعوت می‌کند.

آنقدر می‌گردد تا بالاخره پیدایش می‌کند اما درست مقابلش را عنکبوت تار تنیده بود !

به دنبال تکه چوبی یا پارچه‌ای برای کنار زدن تار اطرافش را می‌کاود اما چیزی پیدا نمی‌کند.

در نهایت نگاهش به سوی پرده‌ی تخت کشیده می‌شود.

به سمت تخت می‌رود و بند دور پرده‌اش را باز می‌کند و می‌آورد.

بندش بلند و پهن بود و می‌توانست مشکل را حل کند.

بند را تا می‌زند و از یک سمت در دست می‌گیرد و به کتابخانه می‌کوبد.

گرد و خاک بلند می‌شود و هر دو به سرفه می‌افتند.

با دست جلوی بینی و دهانش را می‌گیرد و عقب می‌ایستد.

از همان دور به کارش ادامه می‌دهد تا تار را از بین ببرد.

سپس پارچه را بالا می‌گیرد و نگاه می‌کند.

وقتی تکه‌های تار را بر روی آن می‌بیند احساس می‌کند تمام بدنش مور مور می‌شود و پارچه را به گوشه‌ای پرت می‌کند .

صبر می‌کند تا گرد و غبار بلند شده بخوابد و سپس به سراغ آن قفسه می‌رود و کتاب را بیرون می‌کشد.

بر جلد چرمش دست می‌کشد و نامش را می‌خواند.

همان کتابی بود که قبلا در کتابخانه‌ی مادرش دیده بود !

کتاب را می‌گشاید و نگاهی به داخلش می‌اندازد.

-چیکار میکنی؟

نیم نگاهی به دوروتی که هنوز سرفه می‌کرد می‌کند، کتاب را بالا می‌گیرد و جلدش را نشانش می‌دهد:

-بین، آشنا نیست؟

-نه چرا باید آشنا باشه؟

-دوروتی این کتاب رو اون دفعه تو کتابخونه مامانم پیدا کردم

یادت نیست؟

دوروتی دوباره نگاهی به جلد و نام کتاب می‌کند و سر بالا می‌اندازد:

-نه، من چیزی یادم نمی‌اد.

رزا بی‌توجه به او کتاب را ورق می‌زند.

این کتاب هم به همان زبان نوشته شده بود.

زبانی که از مادرش آموخته بود.

اما این کتاب اینجا چه می‌کرد؟

این کتاب را قبلاً خوانده بود.

محتوایش سراسر تمدن و فرهنگ بود.

چه کسی در این اتاق بوده که چنین کتابی را می‌خوانده؟

دوروتی که سر از کلمات عجیب و غریب آن در نمی‌آورد سراغ میز می‌رود.

کشوهای میز را باز می‌کند.

تنها چند برگه و قلم در یک کشو بود.

کشوی دیگر را باز می‌کند.

آنجا هم یک دفترچه‌ی قدیمی می‌یابد که یک پر سفید از
میانش بیرون زده.

دفترچه را برمی‌دارد و آن را بالا می‌گیرد.

نفس عمیقی می‌کشد و خاک روی دفتر را فوت می‌کند.

این کتاب هم به همان زبان نوشته شده بود.

زبانی که از مادرش آموخته بود.

اما این کتاب اینجا چه می‌کرد؟

این کتاب را قبلاً خوانده بود.

محتوایش سراسر تمدن و فرهنگ بود.

چه کسی در این اتاق بوده که چنین کتابی را می‌خوانده؟

دوروتی که سر از کلمات عجیب و غریب آن در نمی‌آورد سراغ

میز می‌رود.

کشوهای میز را باز می‌کند.

تنها چند برگه و قلم در یک کشو بود.

کشوی دیگر را باز می‌کند.

آنجا هم یک دفترچه‌ی قدیمی می‌یابد که یک پر سفید از
میانش بیرون زده.

دفترچه را برمی‌دارد و آن را بالا می‌گیرد.

نفس عمیقی می‌کشد و خاک روی دفتر را فوت می‌کند.

خاک روی دفتر بلند می‌شود و او را به سرفه می‌اندازد.

رزا با صدای سرفه‌های دوروتی کتاب در دستش را می‌بندد و
کنار او می‌رود:

-این چیه؟

دوروتی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نمی‌دونم، تو این کشوعه بود.

بند دور دفتر را باز می‌کند.

دفتر را می‌گشاید، همان صفحه‌ای که پر را در میان دارد باز
می‌شود.

صفحه تا نیمه نوشته شده بود. معلوم بود در میان نوشتن رها
شده.

دوروتی پر را برمی‌دارد و از نزدیک نگاه می‌کند.

متن با جوهر قرمز نگارش شده بود و انتهای پر نیز قرمز بود.

پس با آن پر سفید نوشته بود.

کمی هم قطرات جوهر بر دفتر پاشیده بود.

حتی کلمه‌ی آخر نصفه مانده و انگار دستش خط خورده بود!

دفترچه‌ی مرموزی بود.

رزا دفتر را از دست دوروتی می‌گیرد.

می‌خواست با خواندن متن از احوالات نویسنده‌ی آن سر در بیاورد اما به محض آن که دفتر را گرفت، قبل از آن که بخواند بوی عجیبی به مشامش رسید .

نفس عمیقی کشید اما متوجه نشد منشا بو چیست.

مطمئن بود قبلاً هم جایی آن را استشمام کرده است.

بسیار آشنا بود اما هر چه فکر می‌کرد چیزی به یاد نمی‌آورد.

در نهایت رو به دوروتی می‌کند و می‌پرسد:

-این بوی چیه؟

دوروتی نیز چندباری هوا را بو می کشد و می گوید:

-کدوم بو؟ من که چیزی احساس نمی کنم.

رزا متعجب به دوروتی نگاه می کند، مگر می شد همچین بوی

قوی و لذیذی را احساس نکرد؟

-دقت کن دوروتی، خیلی قویه.

به دنبال منشأ آن عطر اطراف را بو می کشد.

نگاهش به دفتر در دستش می افتد. مشکوک آن را بو می کند.

آن بو متعلق به همان دفتر بود.

در واقع عطر جوهرش بود.

دفتر را سمت دوروتی می گیرد و می گوید:

-بوی اینه.

دوروتی صورتش را جلو می برد و بو می کشد اما چیزی احساس

نمی کند.

متعجب دست بر پیشانی رزا می گذارد و می گوید:

-خوبی رزا؟ بو کجا بود؟!

-دوروتی تو چطور عطری به این خوبی رو احساس نمی کنی؟
سپس دوباره برگه های کاغذ را بو می کشد و با لذت چشمانش
را می بندد .

-این بو، این ...

ناگهان تصویری از تنی نیمه جان و خونی در ذهنش تداعی
می شود.

با وحشت چشمانش را می گشاید.

هول زده دفتر را دورتر می گیرد و با فاصله نگاهش می کند و
می گوید:

-این بوی خون!

دوروتی با چشمانی گرد شده به رزا می نگرد:

-بوی خون؟ خون مگه بو داره؟!!

آری داشت.

خون هم بو داشت.

رزا هم نمی دانست.

این را از سنین نوجوانی فهمیده بود!
وقتی نوجوان بود یک روز این عطر را از لباس دوستش احساس کرد.

بعد متوجه شد که دوستش روز قبل زمین خورده دستش از برخورد به زمین زخم شده بود.
خون زخمش بند نیامده بود و روی آن را با پارچه‌ای بسته بود.
آن بو را از پارچه‌ی دست آن دختر احساس کرده بود.
آن موقع هم به نظرش عطر خوبی بود اما درست متوجه منشأ آن نشده بود.

گمان می‌کرد دوستش به پارچه عطر خاصی زده.
پارچه را از او گرفت و با خود به خانه برد.
وقتی این مسئله را با مادرش در میان گذاشت و پارچه را به او نشان داد فهمید که بوی عطر پارچه نبود است بلکه بوی خون بوده!

بوی خون تازه!

پس از آن هم بارها و بارها با آن مواجه شده بود.
هر بار که بوی خون را استشمام می کرد با خود می گفت عجب
بوی دلپذیری است!
هر بار هم از حرف خود تعجب می کرد.
ناخودآگاه احساسش را بر زبان می آورد و ناگهان به خودش
می آمد.
صدای خنده‌ی دوروتی رزا را از فکر بیرون می کشد.
دوروتی با خنده می گوید:
- دو روز پیش خونا شام‌ها بودیم‌ها.
رزا که تازه حال و حوصله‌اش باز گشته بود دفتر را می بندد و
روی میز می گذارد.
با ذهنی مشغول سمت همان مکان خود می رود و دوباره
گوشه‌ی اتاق می نشیند.
در دل آهی می کشد و با خود می گوید:

-اون مرد خوناشام قول داده بود بعد از رفتن به مقبره آزادمون می‌کنه.

دوروتی که زمزمه‌ی زیر لبی رزا را شنیده بود سریع پر را میان دفتر می‌گذارد.

دفتر را به کشو باز می‌گرداند و سراغ رزا می‌رود. کنارش می‌نشیند و می‌گوید:

-اون گفت آزادمون می‌کنه؟

رزا به چشمان بی‌قرار دوروتی نگاهی می‌کند و سر تکان می‌دهد:

-آره، گفت باهاش برم مقبره؛ اگر اونی که دنبالشه نباشم می‌ذاره بریم.

-کدومشون گفت؟

-همون که انگار رئیسه، اون شب هم گرگه رو اون زد. یادته؟

دوروتی به تایید حرفش تند تند سر تکان می‌دهد و می‌دهد و می‌گوید:

-آره آره، یادمه. کی گفت؟

-همون موقع که اون یکی خوناشامه اومد گفت باید باهاشون برم. یادت نیست؟ تو هم بودی!

دوروتی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:
-نه، من چیزی یادم نمیاد.

رزا ابرو بالا می‌اندازد و متعجب نگاهش می‌کند.

به یاد می‌آورد دوروتی آن شب حال و حالای عجیب پیدا کرده بود و مانند مسخ شده‌ها به خوناشام‌ها نگاه می‌کرد .

-چطور به حرف یه خوناشام درنده که هر لحظه می‌تونه ما رو یه لقمه کنه اعتماد کردی؟

-خب، راستش نمی‌دونم. فقط احساس کردم راست می‌گه!

دوروتی پوزخندی تحویلش می‌دهد و می‌گوید:

-اگه من این رو گفته بودم حتما سرزنشم می‌کردی.

دوروتی راست می‌گفت.

رزا حرفش را قبول داشت اما هنوز هم در دل احساس می‌کرد مارکوس به او حقیقت را گفته است .

-خب شاید همونی بودم که دنبالش می‌گرده!
دوروتی چند لحظه ای گیج بع رزا نگاه می‌کند و سپس
می‌پرسد:

-خب، در این صورت چی میشه؟
رزا زانوهایش را در آغوش می‌کشد و شانه بالا می‌اندازد و همراه
با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:
-نمی‌دونم.

دوروتی شروع به غر زدن می‌کند که:
-یعنی چی؟ خب الان ما باید انتظار چی رو داشته باشیم؟...
اما رزا دیگر به غرغریهای او توجهی نمی‌کند.
تنها به این فکر می‌کند که آن مرد خونا شام با شخصیت خواهد
آمد.

خودش گفته بود، گفت بعد از بازگشت از مقبره اگر همان
گمشده‌اش باشد برایش توضیح می‌دهد.

حال خواهد آمد و توضیح خواهد داد که او همان گمشده‌اش
هست یا نه؟

آزاد خواهند شد؟

اگر همان باشد چه سرنوشتی در انتظارش است؟
بلا تکلیفی سخت بود اما ساعت انتظارشان کند پیش می‌رفت.
شب صبح می‌شد و صبح به تاریکی می‌رسید.
دیگر ساعت خوابشان کاملاً تغییر کرده بود.
آنها نیز مانند خونا شام‌ها شب‌ها را بیدار بودند و روزها را در
خواب می‌گذراندند.

به تاریکی عادت کرده بودند اما دلتنگ آفتاب بودند.
به ماه می‌گفتند سلامشان را به خورشید برساند.
اما در بیرون از آن اتاق ساعت و رزها به سرعت می‌گذشتند.
مخصوصاً برای ساکنین مقر فرماندهی نظامی!

گونتر به کمک والریوس به دنبال سنگ نشان شب را تا صبح
بیدار و در تکاپو بود و روزها را نیز چشم بر هم نمی‌گذاشت.

خنجر رسوایی روی شاه‌رگش بود و هر لحظه بیش از پیش فشار می‌آورد.

در نهایت مقصد آبراهوس دروازه بود اما زمانش مشخص نبود. مارکوس نیز به همراه توماس مشغول کارهای مراسم بود و نمی‌فهمید کی ماه وداع می‌کند و خورشید سلام. روزهای زیبایی را می‌گذراند.

ناگهان پرتاب شده بود به میان خواب و خیال‌های دوران نوجوانی‌اش، همان روزهایی که با گونتر می‌نشستند و ساعت‌ها برای آینده‌ی خود نقشه می‌کشیدند. کاش پدرش بود و این روز را می‌دید.

رزا و دوروتی احساس می‌کردند رویداد مهمی نزدیک است. این را از تحرکات خونا‌شام‌ها فهمیده بودند. هر شب جنبش بیشتری نسبت به قبل داشتند.

تمام شب را مشغول بودند و خورشید که طلوع می‌کرد آرام می‌گرفتند.

رزا و دوروتی هم تمام شب را به سر و صدای آنها گوش می‌دادند و صبح که می‌شد پلک‌هایشان بر هم می‌افتاد.

رزا در میان خواب گرمای موجود زنده‌ای را در اطراف خود احساس می‌کرد.

گمان می‌کرد کسی آن دور و ور است و در خواب هوشیار شده بود.

عطر عجیبی به مشامش می‌رسید.

عطری که غریبه نبود!

در میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد و به مغز خود فشار می‌آورد تا به یاد بیاورد صاحب این عطر کیست؟

فقط می‌دانست عطر منزجر کننده‌ای است.

آنقدر که گویی کسی ناخن بر دیوار مغزش می‌کشد.

ناخودآگاه خشم و انزجار بر او تسلط یافته بود.

احساس می‌کرد هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و این حس کلافه‌اش کرده بود.

در نهایت با خشم و حالی کلافه چشم باز می کند و چشمانی
سرد و یخ زده را مقابل خود می بیند!

نفس در سینه اش حبس می شود و دست دوروتی را می فشارد.
چشمان آبی رنگش را با حرص و طمع به چشمان سبز رزا
دوخته بود.

نفس های کثیفش راه نفس را بر رزا بسته بود و هر لحظه
فاصله اش را کمتر می کرد....

شورای قبایل در تالار تشریفات جمع شده بودند تا مراسم آماده
شدن شاهزاده برای تاج گذاری را برگزار کنند.

مارکوس در صدر مجلس ایستاده بود و توماس به همراه چند
خدمتکار از درب اصلی تالار وارد می شدند.

هر کدام از خدمتکارها طبقی در دست داشت.

یک طبق زره، یک طبق شل و یک طبق نشان و ...

توماس به عنوان ارشد و کسی که دست راست مارکوس به
حساب می رود مسئول انجام این آیین بود.

به نوبت هر یک از خدمتکارها جلو می‌آمدند، مقابل مارکوس زانو می‌زدند و طبق را بالای سر خود نگه می‌داشتند.

اول از همه آیین تعویض زره بود.

مارکوس باید زره جنگ خود را در می‌آورد و زره جنگ سلطنتی را تن می‌زد .

زرهی که از باسیلیوس به او به ارث رسیده بود.

پس نفر بعدی با طبق شل جلو می‌رود.

توماس شل مخمل و خونین رنگ را بلند می‌کند و بر دوش مارکوس می‌نشانند.

مارکوس با خود می‌اندیشید همانطور که مسئولیت این لباس بسیار سنگین است خود لباس نیز سنگین است.

توماس از سنگینی لباس گفته بود اما احساس می‌کرد بر تن او بیشتر سنگینی می‌کند.

در دل از باسیلیوس کمک می‌خواست تا زیر این بار کمرش خم نشود.

نشان باستانی که روزی بر گردن باسیلیوس بوده را نیز بر گردنش می‌افکند.

نشان را در دست می‌گیرد و به نقش آن می‌نگرد.

نشانی بود شبیه به آن که به گونتر هدیه کرده بود.

سنگی از خون و نقشی از خفاش.

اما نشان مارکوس بزرگ‌تر و قدرتمندتر بود.

سرخ کرده و نشان را به پیشانی‌اش می‌چسباند و چشمانش را می‌بندد و زیر لب نام باسیلیوس را زمزمه می‌کند.

انرژی‌اش را احساس می‌کرد.

می‌گفتند باسیلیوس هر کجا نیاز به کمک و نیرو داشت این کار را می‌کرد.

بازوبند آهنین را نیز بر بازوی مارکوس می‌بندد.

سراسر این بازوبند طلسم‌هایی بود که توسط باسیلیوس نوشته شده بود.

طلسم‌هایی از جنس همان که در جلد کتاب سرخ پنهان است. طلسمی که نوادگانش را حفظ کرده و در مسیر خود استوار گرداند.

سپس نوبت شمشیر بود.

هر فرمانروایی باید از کودکی مشق شمشیر می‌کرد و از نوجوانی همراه پدرش در جنگ‌ها به میدان می‌رفت. در روز تاج‌گذاری نیز شمشیری که از کودکی همراهش بوده به او داده می‌شد.

با این تفاوت که بر روی شمشیر نماد فرمانروایی‌اش اضافه می‌شد.

او باید یک روز قبل شمشیر را به مقبره می‌برد. پارچه‌آب بر قبضه‌ی آن می‌بست و بر روی سنگ مقبره می‌نهاد و باز می‌گشت.

سربازان تمام اطراف مقبره را اردو زده و منطقه را قرق می‌کردند.

صبح روز تاج گذاری مسئول آیین تعویض زره به مقبره می‌رفت و شمشیر را برمی‌داشت.

تنها زمانی که شاهزاده شمشیر را به دست می‌گرفت نماد روی آن نمایان می‌گشت.

اگر کسی پارچه را باز می‌کرد هیچ دیده نمی‌شد و اگر او ولیعهد بر حق نبود هیچ تغییری در سلاح به وجود نمی‌آمد. با آن که می‌دانست پذیرفته شده است باز از چندی پیش در دلش آشوب بود.

نمی‌دانست بخاطر شمشیر است یا چیز دیگری؟!!

تمام حضار به او چشم دوخته بودند.

توماس نیز دل آشوب بود.

لحظه‌ی سرنوشت سازی برای تمامی آنها بود.

توماس شمشیر را از روی طبق برداشته و مقابل مارکوس زانو می‌زند.

شمشیر را بالای سر خود می‌گیرد.

مارکوس چشم می‌گرداند و تمام افراد حاضر در سالن را از نظر می‌گذراند.

همه چشم به دوخته بودند و نفس در سینه‌شان حبس شده بود.

مارکوس قدمی جلو می‌رود و شمشیر را از روی دستان توماس برمی‌دارد و مقابل خود می‌گیرد.

آرام گره پارچه را باز می‌کند و آن را کنار می‌کشد.

به قبضه براق شمشیر می‌نگرد و تصویر خود را در آن می‌بیند. کم کم نوری از دل آهن می‌تراود و بزرگ و نورانی می‌شود. تا آن که چشم‌ها را می‌زند و همه نگاه می‌گیرند.

وقتی نور خاموش می‌شود چشم باز می‌کنند و هر کس از هرجایی که هست گردن می‌کشد تا قبضه شمشیر را ببیند. بر روی قبضه ی شمشیر طرحی طلایی از یک مشعل نمایان گشته بود!

مشعلی که پایین آن شکسته...

شکستگی پایین مشعل را نمی‌فهمید.

بلافاصله سراغ پارچه رفت.

بر روی شمشیر نماد انحصاری او و بر روی پارچه لقبی از طرف
باسیلیوس به او اهدا می‌شد.

بر روی پارچه به زبان باستانی و با خون تازه یک نام
می‌درخشید، فانروس!
مارکوس فانروس.

توماس نامش را بلند می‌خواند و صدای حضار به تمجید و
تملق بلند می‌شود.

مارکوس تنها به نام پیش رویش می‌نگریست.
نامی که پیش تر از زبان پیک باسیلیوس شنیده بود اما هنوز
معنی آن را نمی‌دانست.

هر یک از حضار چیزی می‌گفت و همه‌ای برپا شده بود.
در این پیرمردی جلو آمد و با صدای بلند گفت:
-من این نام رو می‌شناسم!

یه یکباره همه خوابید و همه گوش شدند و نگاه‌ها سمت او کشیده شد او تنها به مارکوس نگاه می‌کرد و منتظر اجازه‌ی او بود.

مارکوس سر تکان می‌دهد و اجازه می‌دهد سخنش را ادامه دهد.

مرد با اطمینان خاطر و لحنی پر صلابت ادامه می‌دهد:

-من تمام عمر خودم رو صرف کتب باستانی کردم. پیشگوی بزرگ که ظهور باسیلیوس و ایجاد انقلابش را از پیش گفته بود برای او یک نواده‌ی بزرگ هم معرفی کرده.

پیرمرد سکوت کرده و نگاهش را بین حاضرین در تالار می‌چرخاند.

پس از مکث کوتاهی دوباره رو به جمع صدا بلند می‌کند:

-فانروس، با نماد مشعل طلایی شکسته کسی است که نامش بارها و بارها در کتاب ذکر شده. من همیشه در شجره‌ی باسیلیوس هلیوس به دنبال این نام می‌گشتم و امروز، پیداش کردم.

سپس آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد:

-فانروس یعنی دگرگون کننده و آشکار کننده‌ی حقایق؛

فانروس اومده تا هر چیزی رو سر جای خودش برگردونه.

دوباره از هر گوشه صدایی بلند شد. از جمع باستان شناس‌ها و

مورخان یکی می‌گفت:

-این پیرمرد درست میگه.

دیگری می‌گفت:

-من هم قبلا این نام رو تو چند لوح دیدم.

و مارکوس حالا که معنی نامش را فهمیده بود احساس دیگری

نسبت به آن داشت. تا قبل از آن برایش تنها یک نام بود. حالا

برایش ملموس‌تر شده بود.

احساسات عجیبی داشت.

او روشن کننده‌ی حقایق بود؟

چه حقیقتی؟

پس از آن هر کس جلو آمد و تعظیم کرد و پس از عرض احترام تالار را ترک کرد تا برای مراسم قربانی و تاج گذاری آماده شود.

باید لباس‌های تشریفاتی می‌پوشیدند تا پس از تاج گذاری جلو او زانو زده و اعلام وفاداری کنند و مارکوس باید تصمیم می‌گرفت چه کسی را بپذیرد و چه کسی را به مرگ محکوم کند...

در بین جمع نگاهش به سمت گونتر کشیده می‌شود. والریوس کنارش بود و زیر گوشش چیزی می‌گفت. از ابتدای مراسم متوجه دل نگرانی و آشفته حالی او شده بود. والریوس بارها آمده بود و برایش گزارش آورده بود. به نظرش او زیادی نگران بود.

البته خودش هم دل نگران بود اما متوجه علت این حال نمی‌شد.

گمان می‌کرد گونتر از بابت حرف‌های او نگران است. نگران اتفاقاتی که پیک گفت خواهد افتاد.

اما گونتر درد دیگری داشت.

نیروی اطراف دروازه بیشتر شده بود اما خبری از آبراهوس نبود.

تنها چند ساعت با رسوایی فاصله داشت...

پس از آن که سران قبایل یک به یک ادای احترام کرده و رفتند، مارکوس نیز تالار را ترک کرد.

وقتی از تالار می‌رفت به گونتر نیز اشاره کرد همراهی‌اش کند. هر دو وارد اتاق مارکوس شدند.

طولی نکشید که توماس هم به جمع آنها اضافه شد.

مارکوس به سمت پنجره‌ی بلند اتاق رفت و گفت:

-رزا رو به گونتر و دوروتی رو به توماس می‌سپارم .

نگاهش به سمت رگال لباس گوشه‌ی اتاق کشیده شد.

پیراهنی بلند و سفید، با شنلی سفید رنگ، به لباس اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-این هم لباس قربانی.

گونتر قدمی جلو می‌گذارد و می‌گوید:

-می‌خواستی باهاش حرف بزنی.

مارکوس خیره و مات لباس لب می‌زند:

-نیازی نیست، اون قربانی منه!

گونتر ناچار اطاعت کرده و اتاق را ترک می‌کند.

توماس اما خوشحال بود.

مارکوس به اصل خوی فرمانروایی خود بازگشته بود.

گونتر به همراه چند تن از سربازان سراغ اتاق انتهای راهرو

می‌رود.

می‌خواهد درب را با لگد کنار بزند اما نمی‌تواند.

کمی پشت در مکث می‌کند و در نهایت آرام درب را می‌گشاید.

قدم به داخل اتاق می‌گذارد و صدا می‌زند:

-بلند...

میان حرفش زبانش بند می‌آید و پاهایش میخ زمین می‌شود.
نگاهش مات خیره‌ی پنجره‌ی بلند اتاق می‌شود که حالا
شکسته بود!

ناگهان به خود می‌آید و با قدم‌هایی تند وارد اتاق می‌شود و
سراغ پشت تخت می‌رود.

جایی که آنها همیشه برای نشستن انتخاب می‌کردند.
خشم به تک تک سلول‌های بدنش تزریق می‌شود و فریاد
می‌زند:

-همه جا رو بگردین.

سربازها به تکاپو افتاده و شروع به واریسی اتاق می‌کنند.
حتی تخت را هم از جا باند می‌کنند.

تنها یک تکه زنجیر طلایی و یک تکه پارچه گوشه‌ی دیوار،
نزدیک تخت پیدا می‌کنند.

گونتر به تکه پارچه‌ی در دستش نگاه می‌کند.

احساس می‌کرد خورش به جوش آمده.

پارچه را می‌فشارد و از زیر دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:
- همه جا رو بگردین، باید پیدا بشن.

هر سرباز حاضر در اتاق یک نفر دیگر از نگهبانان را همراه خود
می‌کند و از کاخ خارج می‌شود.

گونتر تنها در میانه‌ی اتاق ایستاده بود و پارچه‌ی در دستش را
می‌فشارد و دندان بر هم می‌سابید.

در لحظه‌ی آخر چطور همچین اتفاقی افتاده بود؟

والریوس با عجله وارد اتاق می‌شود و نزدیک گونتر می‌رود و
نفس نفس زنان می‌گوید:

-عالیجناب، چیزی که شنیدم حقیقت داره؟

گونتر تنها سر می‌چرخاند و نگاه خشمگینش را به او می‌دوزد.
چشمانش سرخ سرخ شده و همچون دیگ مذاب شده بودند.
والریوس قدمی عقب می‌رود و سرش را پایین می‌اندازد و
بلافاصله اتاق را ترک می‌کند.

احساس می‌کرد اگر یک لحظه‌ی دیگر آنجا بماند گونتر گردنش
را خواهد شکست.

از کاخ خارج می‌شو و خود را به دیوار بیرونی اتاق می‌رساند.
دور و اطرافش پر از پوشش گیاهی قدیمی و کهن سال بود اما
پنجره ی شکسته کاملاً مشخص بود.

حتی رد کنده شدن و تکه تکه شدن بخشی از آن گیاهان هم
به چشم می‌خورد.

معلوم بود کسی وحشیانه مانع سر راهش را کنار زده.
جلوتر می‌رود و دست بر گیاهان می‌کشد تا آنها را کنار بزند و
دقیق‌تر جستجو کند اما به محض لمس گیاه درجایش خشک
می‌شود.

بوی تن گرگینه‌ها را به وضوح احساس می‌کرد.
دقتی دور و اطرافش را دوباره نگاه می‌کند چند رد پنجه نیز بر
سنگ‌های آن قسمت می‌بیند.
باورش نمی‌شد.

چطور امکان داشت؟

گرگینه‌ها وارد قلمروی آنها شده بودند و هیچکس نفهمیده
بود؟!

نه تنها پا به محدوده‌ی خونا‌شام‌ها گذاشته که تا کنار کاخ هم آمده بودند.

شیشه‌های کاخ را شکسته و ...

آن دو آدمیزاد، آن دو نفر را هم ربوده بودند!

بلافاصله به داخل کاخ بازمی‌گردد و گونتر را خبر می‌کند.

چند دقیقه‌ی بعد هر دو در اتاق مارکوس ایستاده بودند و

مارکوس عصبی در اتاق قدم می‌زد.

مارکوس هیچ نمی‌گفت و تنها چشمانش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد.

دستانش مشت شده بود و رگ‌هایش بیرون زده بود.

گونتر دیگر این حال او را طاقت نمی‌آورد و با احتیاط زبان باز می‌کند:

-عالیجناب...

مارکوس که همچون انباری از باروت بود با صدای گونتر به

انفجار می‌رسد و با فریاد سخنش را قطع می‌کند:

-چطور؟ چطور ممکنه؟

صدایش در تمام سالن می پیچد و ستون های کاخ را به لرزه در می آورد.

هر کس دور و اطراف اتاق او بود با شنیدن صدای فریاد مارکوس در جایش میخکوب می شود.

گونتر از صدای بلند او چشمانش را می بندد و در دل خود را سرزنش می کند.

مارکوس به قدم زدن ادامه می دهد و پر حرص ادامه می دهد:

-چطوری چهارتا گرگینه تونستن وارد قلمرو من بشن؟

مقابل گونتر از حرکت می ایستد.

با هر جمله صدایش بیشتر اوج می گرفت:

-وارد قلمروی خوناشام ها شدن، وارد حریم کاخ شدن و دست

گذاشتن روی چیزی که برای من بود.

دوباره شروع به حرکت می کند و تند تند قدم برمی دارد.

احساس می کرد می تواند تمام گلهی فرهد را به تنهای تکه پاره کند.

می‌خواست با دست‌های خودش گردن تک‌تک‌شان را از جا بکند.

تا جنگل را به خاک و خون نمی‌کشید آرام نمی‌گرفت.
رزا و دوروتی هیچ نمی‌دیدند.

تنها توسط دو نفر به این سو و آن سو کشیده می‌شدند.
صدای همهمه زیادی از اطراف به گوش می‌رسید.
گویی جمعیت زیادی دورشان را گرفته بود.

حس ترس و خشم و انزجار در رزا در هم آمیخته بود.
به ناگاه پایش به چیزی شبیه یک پله گیر کرد و همزمان
احساس کرد کسی او را هل داد و بر زمین افتاد.
از صدای جیغ دوروتی فهمید که او هم بر زمین افتاده.

پارچه دور چشمانش کشیده شد و نور به چشمانش بازگشت.
وقتی چشم گشود دور تادورش پر از آدم بود.

آدم‌هایی تنها یک شلوار چرم مشکی بر تن داشتند و همه
دست به سینه و از بالای سر نگاهشان می‌کردند.

نمی‌فهمید به کجا رسیده.

در کاخ دو گرگ به آنها حمله کرد و حالا خود را میان جمعیتی از انسان‌ها یافته بود.

نمی‌دانست به ساحل امن آرامش رسیده یا خطری جدید در انتظار اوست.

نگاهش را دور تا دور می‌چرخاند و جمعیت را از نظر می‌گذراند.

ناگهان نگاهش به فردی می‌رسد که درست مقابلش بر روی یک صندلی نشسته بود و چند نفر مانند بادیگارد دورش را گرفته بودند.

چهره‌ی آشنایی داشت.

آن شب قدرت نمایی مارکوس در ذهنش تداعی می‌شود.

او همانی بود که مارکوس تهدیدش می‌کرد.

همان فرهد نامی که گویا رئیس گرگینه‌ها بود!

گویی چراغی در تاریکی مغزش روشن می‌شود.

آنها آدمیزاد نبودند، گرگینه بودند!
 احساس می کرد جنگل دور سرش می چرخد.
 از دام خوناشامها درآمد و در دام گرگینهها افتاده بودند؟
 فرهد به مردی که دست راستش ایستاده بود اشاره می کند و
 می گوید:

-همینها بودن؟

مرد سر بلند کرده و به آنها نگاه می کند.
 رزا با دیدن سر و صورتش برای لحظه ای نفس در سینه اش
 حبس می شود.

صورتش تماما زخمی بود.

تمام بدنش هم پر از رد زخم بود.

ناخودآگاه به چشمانش خیره می شود.

چشمان آشنایی داشت.

ناگهان تصویر دیگری را مقابل خود می بیند.

چشمانی آبی، در دل تاریکی شب، صدای خس خس
 نفس‌هایش و آبی که از دهانش می‌چکید؛ دستش را بلند
 می‌کند تا پنجه بر صورت او بکشد...

خودش بود! همان گرگی که آن شب به آنها حمله کرد و
 نقشه‌ی فرارش را بر هم زد. دنیای کوچکی بود.
 نه تنها کوچک که دیگر مضحک شده بود.

روزی در بند مارکوس و روزی در چنگال فرهد!
 فردا چه اتفاقی می‌افتاد؟

لابد این بار به دست تیره اژدهایان اسیر می‌شدند.
 آن مرد خیره در چشمان رزا سر تکان می‌دهد و با صدایی
 گرفته می‌گوید:

-بله خودشونن عالیجناب.

فرهد با رضایت سر تکان می‌دهد و رو به مرد قوی هیکل
 کنارش می‌گوید:

-ببرشون.

مردی که خنجر بر کمر خود بسته و بازوبندی آهنین بر دست داشت به افرادی که آنها را آورده بودند اشاره می‌کند و خود به راه می‌افتد.

آن دو نفر دوباره رزا و دوروتی را بلند می‌کنند و به جلو هل می‌دهند.

آنها را به سمت پشت درخت‌ها هدایت می‌کند.
به سمت مکانی غار مانند می‌روند.

یکی از آن دو یک مشعل بر می‌دارد و پا به داخل غار می‌گذارند.

به انتهای غار می‌روند، در آنجا آن مردی که خنجر بر کمرش بسته بود انتظارشان را می‌کشید.

به نظر می‌رسید او جایگاهی همچون سردار مارکوس داشت.
به یاد دارد یک بار مارکوس او را گونتر خطاب کرده بود.

البته که گونتر بهتر به نظر می‌رسید.

حداقل سر و شکلی شبیه به یک فرمانده داشت.

در قسمت انتهای غار با چوب قسمتی را مانند زندان محصور ساخته بودند.

آنها را به آنجا برده دست هایشان را به زنجیر های آویزان از دیوار بسته و رهایشان می کنند.

وقتی درب چوبی را با قفلی آهنین می بندند و قصد رفتن می کنند رزا صدا بلند می کند:

-صبر کنید، ما تا کی باید اینجا بمونیم؟ میخواین با ما چیکار کنید؟

اما آنها بی توجه به رزا غار را ترک می کنند.

تنها قبل از رفت با مشعل خود مشعلی که به دیوار آن قسمت متصل بود را روشن می کنند.

رزا مات به مسیر رفتن آنها نگاه می کند تا زمانی که از تیراس دیدش خارج می شوند.

نگاهش کم کم سنت مشعل دیوار کشیده می شود.

شعله می سوخت و کم و زیاد می شد و سایه نورش بر دیوار غار حرکت می کرد.

صدای گریه‌ی آرامی او را از آن حال بیرون می‌کشد.

به دنبال صدا رو برمی‌گرداند.

دوروتی به مسیر ورودی غار نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت .

-دوروتی؟

دوروتی با صدای رزا گریه‌اش بیشتر می‌شود و این بار با صدایی بلند گریه می‌کند.

رزا به سمت او متمایل می‌شود تا او را در آغوش بگیرد اما زنجیرهایی که بر دستش بسته بود مانع می‌شود.

تازه نگاهش به بالا کشیده می‌شود.

زنجیرهایی قطور و کوتاه بود که به دیوار سفت و سنگی غار میخ شده بود.

نگاهش را به دوروتی می‌دهد و سعی می‌کند مهرش را در کلماتش بریزد:

-دوروتی عزیزم؟ برای چی گریه می‌کنی؟

دوروتی به رزا نگاه می‌کند و با لحنی دلخور می‌گوید:

-برای چی؟ هیچی، چیزی نشده!

سپس از او رو می‌گیرد و آرام حق حق می‌کند.

رزا به او حق می‌داد.

احساس می‌کرد خودش نیز نیاز به گریه کردن و سبک گردن
دلش دارد اما حالا وقت آن نبود.

اشک‌هایی که تا پشت پلکش آمده بود را به سختی نگه
می‌دارد و آرام زمزمه می‌کند:

-دوروتی ما تنها نیستیم. من تو رو دارم. تو هم من رو داری.

کمی جا به جا می‌شود و سعی می‌کند خود را به دوروتی
برساند اما زنجیرها مانع می‌شوند.

پایش را کنار پای دوروتی می‌کشد.

با پا ضربه‌ای آرام به پای دوروتی می‌زند و زمزمه می‌کند:

-من کنارتم.

دوروتی از گوشه‌ی چشم به پای رزا نگاه می‌کند.

کم کم سرش را می‌چرخاند و به رزا نگاه می‌کند.

اشک‌های او نیز بر صورتش جاری شده بود.
در میان اشک‌هایش به دوروتی لبخند می‌زند.
دوروتی نیز سعی می‌کند لبخندی بر صورتش بنشاند.
گرمای نگاه رزا را همیشه داشت.
احساس می‌کرد با همه‌ی آدم‌ها فرق دارد.
جنس نگاهش جور دیگری بود.
گاهی احساس می‌کرد درون چشمانش شعله‌ای زبانه می‌کشد
گرم‌تر از مشعل دیواری غار...
مارکوس بلافاصله به گونتر دستور داده بود با تمام سربازانش
آماده‌ی حمله به گرگینه‌ها شوند.
گونتر نیز در کوتاه‌ترین زمان ممکن سربازانش را به خط کرده
بود. حال عجیبی داشت.
از یک طرف رد پای گرگینه‌ها بر خاک قلمروی‌شان خورش را
به جوش آورده بود.

از طرف دیگر دزدیده شدن رزا و عقب افتادن تاج گذاری
مارکوس بر خشمش می افزود.

و از طرف دیگر مسئله‌ی نشانش بود!

او از یک رسوایی بزرگ جان سالم به در برده بود.

چیزی تا سقوطش نمانده بود.

هرگز فکرش را نمی کرد این طور همه چیز تغییر کند.

به همراهی لشکرش خود را کنار مرزهای قبیله‌ی گرگ‌ها
می رساند.

در نزدیکی مرز تعدادی از گرگینه‌ها سد راه می شوند.

یکی از آنها جلو می آید و رو به گونتر صدا بلند می کند:

-پاتون رو از این جلوتر بگذارید یعنی به ما اعلام جنگ کردید.

گونتر از اسب سیاهش پیاده می شود و مقابل او می ایستد و
می گوید:

-این شمايید که به ما اعلام جنگ کردید.

سپس نامه‌ی مارکوس را از درون زره خود درمی‌آورد و سمت او می‌گیرد:

-به آلفاتون بگو یا چیزی که برداشته رو پس میده، یا ما پا میزاریم رو تمام بندهای اون پیمان صلحی که بین ما بود. فرهد در تالار تشریفات نشسته بود و منتظر اولین واکنش مارکوس بود.

ناگهان درب سالم باز می‌شود.

یک امگا جلو می‌آید و مقابلش سر خم کرده طوماری که بر دندان گرفته را مقابل پایش می‌گذارد و عقب می‌رود. نفس‌های تندش نشان می‌دهد از راه دوری با عجله خود را رسانده.

وقتی طومار را می‌گشاید اول از همه مهر سرخ پایین نامه توجهش را جلب می‌کند.

مهری با طرح یک خفاش و امضایی با خون!

پس مارکوس برای او نامه فرستاده بود.

از ابتدای نامه شروع به خواندن می‌کند.

مارکوس مبادی آداب نامه را بی‌هیچ تشریفاتی نوشته و
مستقیم سراغ اصل مطلب رفته بود!

اخم‌هایش در هم می‌رود.

همانطور که انتظار داشت مارکوس برایش خط و نشان کشیده
او را تهدید کرده بود.

می‌دانست این کار را خواهد کرد اما نگاه از بالا به پایین
مارکوس خشم او را برافروخته بود.

در همین بین گُنراد، بتای همیشه همراهش وارد می‌شود.

فرهد بی‌هیچ حرفی با اخم نگاهش می‌کند تا حرفش را بزند.

-عالیجناب، لوکا به اینجا اومده و می‌خواد شما رو ملاقات کنه.

فرهد ابرو بالا می‌اندازد و متعجب به او نگاه می‌کند.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-بگو بیاد ببینم با چه دلی اومده اینجا!

گُنراد اندکی همراه مرد بلند قامت و شمل پوشی وارد می‌شود.

به سمت پنجره‌ها رفته و پرده‌ها را می‌کشد.

وقتی سالن تاریک شده و عاری از نور خورشید می‌شود، مرد
کلاه شنلش را عقب می‌زند.

فرهد پوزخندی بر لب می‌نشانند و می‌گوید:

-تو زمانی که مارکوس با لشکرش پشت در وایساده چطور
اومدی اینجا؟

لوکا بی‌توجه به سوال فرهد می‌پرسد:

-خبر کاری که کردین بین تمام قبایل پیچیده. من باید بگم
چطور تونستی؟

فرهد به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و طومار در دستش را
جمع می‌کند و همزمان می‌گوید:

-قرار بود دم به دقیقه نیای اینجا، اگه تو از زندگی سیر شدی
من هنوز قصد ادامه دادن دارم. بهت گفته بودم نمی‌خوام
مارکوس بفهمه من تو قلمروش جاسوس دارم!

لوکا ابرو در هم می‌کشد با لحنی جدی پاسخ می‌دهد:

-من جاسوس تو نیستم. ما با هم شریکیم. در ضمن تو می‌خواستی بدون درگیری با مارکوس کارش رو تموم کنی. حالا که درگیر شدین دیگه چه فرقی میکنه؟

فرهد به سمت او خم می‌شود و با مشت بر دسته‌ی صندلی می‌کوبد و فریاد می‌زند:

-فرق میکنه .

لوکا قدمی عقب می‌رود.

-خیلی خوب، باشه.

سپس به سمت درب سالن حرکت می‌کند.

فرهد می‌دانست او حتما اطلاعات مهمی دارد.

دست خودش نبود که هر بار او را می‌دید خشم بر او تسلط می‌یافت.

جدای از خوناشام بودنش، از خائنین هم متنفر بود.

با اکراه صدایش می‌زند:

-خیلی خوب، بمون.

لوکا از حرکت می ایستد اما باز نمی گردد.
دلش رضا نمی داد به همین راحتی بپذیرد.
فرهد روز به روز مغرورتر می شد.
فرهد که مکث او را می بیند کلافه به پنجره نگاه می کند، نفس
عمیقی می کشد و سعی می کند آرام باشد و این بار با لحنی
ملایم تر صدایش می زند:
-لوکا.

لوکا با مکث می چرخد و مسیر رفته را باز می گردد.
مقابل فرهد می ایستد و بی هیچ مقدمه ای سراغ اصل مطلب
می رود:

-چرا اونها رو دزدیدی؟
فرهد هیچ دوست نداشت به او جواب پس دهد. ابرو در هم
می کشد.

-برای همین اومدی؟
لوکا جلوتر می رود و میگیرانه می گوید:

-پس از چیزی خبر نداری!

دست‌های فرهد ناخودآگاه مشت می‌شود.

هیچ از این موقعیت خوشش نمی‌آمد.

دوست نداشت به ضعف و بی‌اطلاعی خود در مقابل لوکا اعتراف کند و حالا لوکا متوجه آن شده بود.

بی‌حرف به لوکا نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زد.

پس از یک ارتباط چشمی کوتاه با فرهد لب می‌گشاید:

-امروز تاج گذاری مارکوس بود!

فرهد دیگر نمی‌تواند خوددار باشد و متحیر از جا برمی‌خیزد:

-چی؟

به گوش‌های تیز گرگینه‌اش اعتماد نداشت. چه می‌شنید؟ تاج

گذاری مارکوس؟ چطور ممکن بود!

لوکا خنده‌ی کوتاهی سر می‌دهد:

-بهت که گفته بودم باید ببینمت، گفتم خبرهای مهمی دارم

ولی گفتمی خودت می‌دونی و نمی‌خوای من رو ببینی!

به یاد داشت. اصلاً حوصله‌ی دیدار با او را نداشت و دست به سرش کرده بود.

در دل بر خود لعنت می‌فرستد و از لوکا می‌خواهد ادامه دهد. لوکا نیز از فرصت استفاده کرده و طعنه می‌زند:

-عالیجناب مطمئن هستن که می‌خوان بشنون؟ تکراری نیست براشون؟

فرهد پر حرص دسته‌ی صندلی را می‌فشارد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:

-حرف بزن لوکا.

لوکا که به اندازه‌ی کافی او را اذیت کرده بود با نیشخندی ادامه می‌دهد:

-اون موقع که گفتم پیام می‌خواستم بگم مارکوس روح پاک رو پیدا کرده.

-چطوری؟

لوکا شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نمیدونم، گونتر پیداش کرده. چقدر گفتم این گونتر رو حذف کن، گوش ندادی.

فرهد به سمت لوکا خیز برمی دارد. لبه های شنلش را در دست می گیرد و تکانش می دهد:

-آنقدر به حاشیه نزن. حرف میزنی یا نه؟

لوکا دست بر دستان فرهد می گذارد و شنلش را از مشت های او آزاد می کند.

-خیلی خب، آروم باش. امروز روز تاج گذاری بود. روح قربانی می شد و مارکوس به تخت می نشست اما با دزدیده شدن روح پاک همه چیز به هم ریخته.

فرهد به دور خود می چرخد. اگر مارکوس به تخت می نشست دیگر نمی شد هیچ کاری کرد.

تعجب کرده بود که چطور گرگ هایش به راحتی پا با قلمرو مارکوس گذاشته و آنها را آورده بودند.

ورود به آن قسمت از جنگل با وجود فرمانده هوشیاری چون گونتر سال ها بود که برای آنها آرزو شده بود .

-حالا تو بگو، چرا اون‌ها رو دزدیدی؟

به سمت لوکا می‌چرخد. با اکراه می‌گوید:

-یکی از گرگ‌ها اون‌ها رو تو جنگل دیده بود.

لوکا باورش نمی‌شد. فرهد بی آنکه بداند شاهکار کرده بود!

لوکا چندین بار به فرهد گوشزد می‌کند که آنها را به راحتی به مارکوس تحویل ندهد و این بهترین فرصت است و سپس سالن را ترک می‌کند.

فرهد بر صندلی می‌نشیند و به نقطه‌ای خیره می‌شود.

جسمش آنجا و فکر و ذهنش جایی دورتر بود.

آن شب، زمانی که به او خبر رسید مارکوس به مرزها نزدیک می‌شود باورش نمی‌شد.

سریعا خود را به آنجا رسانده تا با چشم‌های خودش ببیند.

وقتی مارکوس آن پیکر نیمه جان را مقابلش انداخت آنقدر متحیر بود که متوجه هیچ چیز دیگری نشد.

انتظار چنین چیزی را نداشت.

می‌خواست با طعنه مارکوس را ریشخند کند غافل از آن که او در دست‌هایش خنجر دارد!

مارکوس شمشیر را از رو بسته بود.

وقتی به خود آمد دیگر اثری از مارکوس و گونتر نبود.

چند امگا آن جنازه را تا قصر کشیده بودند.

از شدت خشم می‌خواست خرخره‌اش را بجود اما گنراد مانعش شده بود.

آن گرگ یاغی بارها او را مقابل دیگران خجالت زده کرده بود. این بار هم که او را مقابل مارکوس سرافکنده کرده بود.

به ناگاه چهره‌ی جدی مارکوس در نظرش زنده شده و کلامش را به یاد آورده و می‌خواست تنش را بدرد و در آتش بسوزاند. اگر گنراد نبود کاری می‌کرد از یاد تاریخ نرود.

گنراد راضی‌اش کرده بود به اعدام در میدان وسط قبیله رضایت دهد.

در همین بین از آن جسم نیمه جان صدایی ضعیف و پردرد برخواست:

-من رو نکشید، من به کارتون میام.

فرهد با این حرف بیشت از پیش خشمگین شده بود. او ادعا می‌کرد چیزهایی دیده که مهم و حیاتی است:

-مارکوس بخاطر رفتن من تو قلمروش این کار رو نکرد!
او با همین یک جمله توانست نظر فرهد را جلب کند تا پای صحبت او بنشیند.

او خود را راوِنر معرفی کرد. فرهد معنی نامش را می‌شناخت. راوِنر نامی بود که دوستانش به او نسبت داده بودند.

این نام به معنای ویرانگر و غارتگر بود.

فرهد به این می‌اندیشید که او تا به حال که واقعا ویرانگر بوده است.

اما از این جا به بعد شاید می‌توانست زندگی خود را تغییر دهد.

راوِنر برای فرهد از دو آدمیزادی که در جنگل دیده بود گفت.
از انرژی عجیبی که از آنها ساطع می‌شد...
اصلا به همین علت به دنبال آنها افتاده بود.

قصد حمله نداشت اما انرژی عجیب و غریبی که از آنها
 می‌تراوید گرگ درونش را قلقلک می‌داد.
 اصلاً نفهمید چه شد که به آنها حمله ور شد.
 تنها زمانی به خود آمد که به درختی کوفته شد و وقتی نگاه
 چرخاند با دو گوی آتشین مواجه شد.
 تا قبل از آن مارکوس را ملاقات نکرده بود اما وصف
 چشم‌هایش را شنیده بود.
 به نظرش از آنچه شنیده بود خوفناک‌تر بود.
 گویی از دریچه‌ی چشمانش اجدادش نیز به او نگاه می‌کردند.
 آنجا فهمید که آن آدمیزادها موجودات عادی نیستند.
 از مداخله‌ی خود مارکوس و برخورد شدید او فهمید که مسئله
 بسیار جدی و مهم است.
 به سختی نفس می‌کشید و خونی برایش نمانده بود اما باید
 حرف می‌زد.
 وقتی دلایل و استدلال‌های خود را برای فرهد گفت او نیز قانع
 شد.

نه تنها قانع شد بلکه درصدد یافتن اطلاعات بیشتری بود.
چند گرگینه را مامور کرد و فهمید که این روزها در قلمروی
مارکوس تحرکات عجیبی در جریان است.

به طرز بی سابقه‌ای حواس‌ها از بیرون قلمرو پرت و همه
مشغول مسائل داخلی شده بودند و این بهترین فرصت برای
نفوذ بود .

تصمیم می‌گیرد پاسخ مارکوس را مانند خودش بدهد.
گنراد کاغذ و قلم فراهم می‌کند. فرهد کنار پنجره می‌ایستد و
می‌گوید:

-بنویس گنراد، بنویس از فرهد به مارکوس؛ نامه‌ی شما رو
دریافت کرده و خوندم. گویا فرزند خلف باسیلیوس برخلاف اون
مرد بزرگ علاقه‌ی زیادی به خونریزی و جنگ داره. اگر
ومپایرها پیمان رو نقض کنن گرگینه‌ها هم دیگه به هیچ
پیمانی پایبند نخواهند بود و این شامل قرارداد و سوگند
باسیلیوس هم میشه!

گُنراد لحظه‌ای مکث می‌کند. قرارداد و سوگند باسیلیوس این بود که آنها و آدمیزادها در یک صلح نسبی زندگی کنند. نقض آن یعنی حمله به دهکده‌های اطراف و شهرها، یعنی دریایی از خون!

با تردید به فرهد نگاه می‌کند، می‌خواهد زبان به اعتراض بگشاید که فرهد زودتر از او می‌گوید:
-همین که گفتم.

گُنراد نامه را مهر و موم می‌کند. می‌خواهد سالن را ترک کند اما دلش طاقت نمی‌آورد.

در نهایت دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

-عالیجناب، دنیای ما تازه به تعادل رسیده.

فرهد خشمگین از پنجره فاصله می‌گیرد و پاسخ می‌گوید:

-منظورت چیه؟ تعادل؟ این تعادله؟ یه نگاه به پنجه‌هاست بنداز!

این تعادله؟ تعادل اینه که این پنجه‌ها آغشته به خون باشه
گُنراد! همون طور که در زمان اجداد ما بود.

گُنراد سه به زیر و آرام ادامه می‌دهد:

-اگر درست بود پس چرا تغییر کرد؟ چرا کسی مخالفت نکرد؟

فرهد عصبی به سمت او پا تند می‌کند و می‌گوید:

-همه‌اش تقصیر باسیلیوس بود. دخترش عاشق یه آدمیزاد شد

و ترکش کرد! اون هم برای حفاظت از دخترش گفت به

جوانمردی سوگند بخورید و دست از وحشی‌گری بردارید.

زورش زیاد بود همه مجبور شدن قبول کنن وگرنه که ما رو

چه به جوانمردی! اصلا این با ذات وجودی ما در تضاده!

گنراد این ماجرا را برای اولین بار بود که می‌شنید!

یعنی باسیلیوس علاوه بر پسرش که همان پدر مارکوس است

فرزند دیگری نیز داشته؟!!

او یک دختر داشته که دل به یک آدمیزاد داده و پشت پا زده

به تمام موجودیت خود؟

بیش از این نمی‌تواند مقابل فرهد بایستد.

سالن را ترک کرده و صحبت در مورد این مسئله را به زمان

دیگری واگذار می‌کند.

همانطور که گونتر با یک سپاه خوناشام نامه را آورده بود او نیز با لشکری از گرگینه‌هایش رهسپار می‌شود.

باید نامه را به گونتر می‌رساند و همانجا می‌ماند.

تا زمانی که گونتر در میدان بود نباید میدان را ترک می‌کرد.

گونتر نامه را برای مارکوس می‌برد. به تالار تشریفات وارد شده و زانو می‌زند و نامه را مقابلش می‌گیرد.

مارکوس با هر بند از نامه بیش از پیش اخم‌هایش در هم می‌رود.

گونتر چشم دوخته بود به مارکوس و واکنش‌های او را زیر نظر گرفته بود.

ناگهان مارکوس خشمگین بر دسته‌ی سنگی تخت می‌کوبد و از جای برمی‌خیزد و پر حرص می‌گوید:

-احمق!

نامه را مچاله کرده و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و عصبی طول و عرض تالار را طی می‌کند. گونتر از جا برمی‌خیزد.

به سمتی که مارکوس کاغذ را پرتاب کرده بود و می‌رود و آن را برمی‌دارد.

کاغذ مچاله شده را باز می‌کند و می‌خواند.

این طور که معلوم بود فرهد قصد تسلیم شدن نداشت و برای مارکوس پنجه کشیده بود!

مارکوس زیر لب غر می‌زد و فرهد خیالی دعوا می‌کرد. می‌دانست فرهد سالهاست که به دنبال فرصتی برای نقض سوگندنامه است.

البته برای او برهم زدن چنین قول و قرارهای هیچ اهمیتی نداشت اما از دیگر قبایل حساب می‌برد.

این عهدنامه شامل ارواح و جادوان نیز می‌شد.

نمی‌توانست به تنهایی با هر سه گروه مقابله کند که اگر توانایی اش را داشت لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد.

در نوجوانی در زمانی که پدرش با پدر او ارتباط خوبی داشت چندباری با او همکلام شده بود.

فرهد به هیچ اصولی اعتقاد نداشت.

دوست داشت آزاد باشد. نظر باسیلیوس در عهدنامه بر این بود که همه‌ی موجودات روی زمین حق زندگی کردن دارند.

نظر فرهد کاملاً برعکس بود.

در نظرش برابری جایگاهی نداشت.

او یک گرگینه بود، طبیعت او را نیرو بخشیده و قدرت داده بود. فرهد نقطه‌ی مقابل پدرش بود.

چند باری از زبان پدر خود شنیده بود که آلفا نگران فرهد است.

همیشه مستأصل و آشفته بود و نگران آینده‌ی فرزندش...

نمی‌دانست سرچشمه‌ی این افکار کجاست و چگونه باید پاسخگو باشد.

دو سه باری فرهد چند کتاب که در اتاق خود پنهان کرده بود را به مارکوس نشان داده بود.

آن کتاب‌ها و محتویاتش در تظر مارکوس همچون زهر تلخ بود و در نظر فرهد میوه‌ی بالای درخت!

نمی‌دانست این کتاب‌ها را چه کسی به او می‌دهد.

چندباری خواسته بود این مسئله را با پدرش درمیان بگذارد اما نتوانسته بود.

فرهد کتاب‌ها را پنهان می‌کرد و مدت زیادی کنار خود نگه نمی‌داشت.

مارکوس و گونتر مشغول چیدن یک برنامه و نقشه‌ی موثر بودند.

گنراد نیز وقتی از رفتن گونتر مطمئن شد به قبیله خود بازگشت.

گونتر سپاه را به دست والریوس سپرده بود و خیالش راحت بود.

تمام شب را همراه مارکوس و چند تن از سردارهای ریش سفید در اتاق جنگ بود.

پیش از طلوع آفتاب هر کس به سوی کاشانه‌ی خود رفت و کار را به شب بعد موکول کردند.

گونتر اما در اتاق جنگ مانده بود. پشت میز نشسته و به نقشه‌ی پهن شده بر روی میز می‌نگریست.

راه نفوذ کم نبود. از بابت نیروهایش هم خیالش راحت بود. در این سال‌ها تمام توانش را به کار گرفته بود و حالا مطمئن بود قدرت کافی را در دست دارد. اما مسئله فرهد بود! او بسیار خطرناک و بی‌کله بود. علاوه بر عهدنامه صلح، جان رزا و دوروتی هم در خطر بود. در خطر بودن جان آن دو نفر هم یعنی در خطر بودن سلطنت مارکوس! از درون خود نیز نباید غافل می‌شد. قطعا یک خائن میان آنها نفس می‌کشید که او باید ریشه‌هایش را قطع می‌کرد. در خیالات خود به دنبال رد و نشانی از مسیر نفوذ آنها می‌گشت. با صدای باز شدن درب چوبی اتاق و برخوردش به دیوار رشته‌ی افکارش پاره شد و از جا پرید. قامتی شنل پوش را مقابل خود دید که وارد اتاق شده و درب را هم پشت سر خود بست!

پس از بستن درب اتاق کلاه شنلش را عقب کشید و چهره‌اش نمایان شد. او والریوس بود!

گونتر میز را دور می‌زند و به سما والریوس می‌رود:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

گونتر متعجب به او می‌نگریست و منتظر پاسخ قانع‌کننده‌ای بود.

او تمام سپاه را به دست والریوس سپرده بود.

آن وقت والریوس سپاه را رها کرده و بازگشته بود؟ آن هم در ابتدای روز!

والریوس که نفس نفس می‌زد دم عمیقی می‌گیرد و می‌گوید:

-باید شما رو می‌دیدم عالیجناب.

گونتر عصبی می‌خندد و دستانش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-منظورت چیه؟ چی مهم‌تر از مسئولیتی که بهت سپردم؟ چرا پیک نفرستادی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ فرهد کاری کرده؟

-نگران نباشید، سپاه رو به برادرم سپردم. اتفاقی هم برای سپاه نیوفتاده. مسئله مربوط به سنگ نشانه عالیجناب!

در یک لحظه خشم گونتر فروکش می‌کند. قدمی عقب می‌رود و زمزمه می‌کند:

-سنگ نشان؟

-بله عالیجناب، به چند نفری سپرده بودم مواظب دروازه و گرد جادو باشن. امروز پیکی از طرف اونها اومد و گفت دیدن که دو نفر در اطراف دروازه پرسه می‌زنن و انگار قصد ورود دارن. اونها هم دستگیرشون کردن.

بلافاصله گونتر شنلش را برمی‌دارد و با والریوس همراه می‌شود. در میانه‌ی راه رو به والریوس می‌کند و می‌پرسد:

-گفتی دو نفر؟

والریوس سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-بله، یک پسر جوان و یک پیرمرد که از شکل و لباسش به نظر میرسه جادوگر باشه. انگار قصد داشتن با استفاده از ورد و جادو از دروازه عبور کنن. این طور که معلومه مدتی هست که

درگیر پیدا کردن یه راه ورود بودن. اون گرد جادو هم که ما دیده بودیم از این بابت بوده. اون داشته سعی می کرده راهی پیدا کنه.

-برای چی قصد ورود داشته؟

-در این مورد چیزی نمیدونم.

-سنگ نشان هم همراهشونه؟

والریوس مکث می کند. گونتر از حرکت می ایستد و به او نگاه می کند.

چهره اش از زیر شنل نیمه پیدا بود و چشم هایش را نمی دید. والریوس کمی این پا و آن پا می کند و در نهایت می گوید:

-راستش، نمی دونم. من به اونها چیزی درمورد سنگ نشان نگفتم .

گونتر که با جمله ی اول والریوس ناامید شده بود با ادامه ی حرفش در دل به هوشیاری او آفرین می گوید.

راست می گفت. هیچکس نباید از این مسئله با خبر می شد. جدیداً حواس پرت شده بود و این اصلاً خوب نبود.

باید یه فکری به حال این مغز آشفته‌اش می‌کرد.
 در نزدیکی دروازه، زیر یک درخت تنومند اتاقکی زیر زمینی و
 پنهان از دید ساخته شده بود که آنها را به آنجا برده بودند.
 یک نفر اطراف درخت پرسه می‌زد و اطراف را می‌پایید.
 وقتی گونتر و والریوس را دید خود را به آنها رساند و به احترام
 سر هم کرده و آنها را به آن سمت هدایت می‌کند.
 گونتر جلوتر از والریوس پا به سرایشی می‌گذارد.
 دست به خاک اطراف می‌گیرد و آرام از سرایشی پایین
 می‌رود.
 وقتی وارد زیر زمین می‌شود دو نفر را بسته شده با طناب و زانو
 زده بر زمین می‌بیند با یک سرباز که بالای سرشان ایستاده.
 سرباز به دیدن آنها احترام گذاشته کنار می‌رود.
 آن دو نیز با صدای پا سر بلند کرده به گونتر نگاه می‌کنند.
 گونتر بالای سر آنها می‌ایستد و به چهره‌هایشان می‌نگرد.
 نگاهش روی چهره‌ی پیرمرد متوقف می‌شود.
 او را می‌شناخت. آبراهوس پیر بود.

همان که به سراغش رفته بودند اما جز گربه کثیفش چیزی نیافتند.

همراهش پسری لاغر اندام و ضعیف بود. احساس می کرد انرژی سنگ را حس می کند .

با سر به بیرون اشاره کرده و آن سرباز را مرخص می کند. والریوس نیز نزدیک ورودی می ایستد تا هم حواسش به بیرون باشد و هم در جریان اتفاقات داخل باشد.

گونتر کلاه شنلش را عقب می زند و بر سنگی گوشه ی زیر زمین می نشیند.

دستانش را بر هم گره می کند و نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-خب آبراهوس، خودت حرف بزن.

آبراهوس سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:

-چی بگم؟

با همین یک جمله خشم گونتر را برافروخته می کند.

گونتر به سمتش خیز می‌دارد و با دو گام بلند خود را به او می‌رساند.

چانه‌اش را در دست می‌گیرد و در صورتش می‌غرد:

-خودت رو به اون راه نزن آبراهوس، یه کاری نکن همینجا تیکه تیکه‌ات کنم. حرف بزن، چیکارش کردی؟

چی تو رو کشونده اینجا؟

پیرمرد از فشار دستان قدرتمند گونتر اخم‌هایش در هم می‌رود و "آخ" از لبانش خارج می‌شود.

احساس می‌کرد می‌خواهد استخوانش را خورد کند.

قبل از آن که آبراهوس پاسخی بدهد آرچر که از حمله‌ی ناگهانی گونتر ترسیده بود و به عقب افتاده بود به سختی خود را از زمین بلند کرده و با ترس و گریه فریاد می‌زند:

-دست منه! ولش کن، اون دست منه!

و اما در آن سوی مرزها، در جایی که پوشش‌های گیاهی تغییر می‌کند و مکان زندگی گرگینه‌هاست در بزرگ‌ترین و

قدیمی‌ترین خانه‌ی چوبی آن اطراف، فرهد بر تخت خود تکیه زده و منتظر گُنراد است.

می‌خواست خودش با آن آدمیزادها صحبت کند.

باید از موضع آنها باخبر می‌شد.

درهای چوبی با صدای برهم ساییده شدن چوب‌ها باز می‌شود و گُنراد همراه آن دو موجود ضعیف وارد می‌شود.

گُنراد سمت فرهد می‌رود و کنار او می‌ایستد.

رزا و دوروتی با دست‌هایی بسته وسط سالن می‌ایستند.

رزا برخلاف دیداری که با مارکوس داشت اصلاً احساس خوبی نسبت به این دیدار نداشت.

حس خوبی از فرهد دریافت نمی‌کرد.

احساس می‌کرد تمام دور و اطراف او را سیاه و دودی می‌بیند.

فرهد از جا بلند می‌شود و به سمت آنها می‌رود.

دوروتی آرام خود را رزا نزدیک‌تر می‌کند.

فرهد چرخى دور آنها مى زند و سر تا پايشان را برانداز مى کند.
پس از آن کنار دوروتى مى رود و در فاصله‌اى نزديک از او
مى گوید:

-اسم تو چیه؟

دوروتى لبانش را بر هم مى فشارد و با مکث زبان باز مى کند و
آرام لب مى زند:

-دوروتى.

فرهد از همانجا رو مى چرخاند و اين بار نگاهش را به رزا
مى دهد:

-و تو؟

رزا خيره و مات در چشم‌هاى آبی تيره‌ی او زمزمه مى کند:
-رزا.

دوروتى سرش را پايين انداخته و چشمانش را بسته بود و در
دل خدا خدا مى کرد تا او هر چه زودتر عقب تر رفته و از
دوروتى فاصله بگيرد اما گویی فرهد تصميمی برای عقب رفتن
نداشت.

فرهد بوی ترس دوروتی را می شنید و به مذاقش خوش آمده بود.

سالها بود که نتوانسته بود به دل دهکده‌ای بزند و این بوی دلپذیری ترس را استشمام کند.

اما رزا جور دیگری بود.

بی پروا در چشمانش نگاه کرده بود.

او نیز در چشمان سبزش نگاه کرده بود.

در آن دو تیلای جنگلی هیچ حسی دیده نمی شد.

کاملاً تهی بود!

صدای باز درب به گوش می رسد و بعد صدای چوبی که بر

زمین می خورد.

فرهد چشم از رزا می گیرد و عقب می رود.

دوروتی نفس حبس شده‌اس را رها کرده چشم‌هایش را باز می کند.

رزا بوی آشنایی را احساس می کرد اما نمی خواست سر برگرداند.

در ذهنش حدس هایی داشت که نمی خواست به هیچ کدام فکر کند.

راوَنر به لطف ضرب نیروی مارکوس و بارها کوبیده شدن به درخت و زمین با تکیه بر چوبی به سمت فرهد قدم برمی داشت.

از کنار آن دو نفر رد می شود و کنار فرهد می رود.

دست بر سینه می گذارد و به ادای احترام کرده و سپس به آن دو نگاه می کند.

رزا زیر چشمی به او نگاه می کند.

با دیدن آن گرگ زخمی نگاهش را پایین می اندازد.

با آن زخم ها چهره ی کریهش درب و داغون تر شده بود.

هر سه ی آنها مثل دیگر گرگینه هایی که تا به حال دیده بودند تنها یک شلوار چرم مشکی به تن داشتند و عضلات بزرگ و ورزیده ی آنها ترسناک ترشان کرده بود.

دوروتی به این می‌اندیشید که با این بازوهای پر قدرت می‌تواند با یک اشاره او را بر زمین بکوبد.

حتی آن گرگ زخمی نیز بسیار بزرگ و قوی به نظر می‌رسید. نمی‌دانست مارکوس چطور آن روز به تنهایی او را بلند کرده و زمین می‌زد.

فرهد سمت تختش رفته و می‌نشیند.

دوباره صدای باز شدن درب سالن به گوش می‌رسد.

این‌بار مردی شل پوش جلو می‌آید و سمت دیگر فرهد می‌ایستد.

حالا راوَنر سمت رزا و آن مرد شل پوش سمت دوروتی ایستاده بود و فرهد میان آن دو بر صندلی تکیه زده بود.

گَنراد به سمت پنجره‌ها رفته و مسیر عبور نور خورشید را کور می‌کند.

مرد شل پوش کلاهش را پس می‌زند و چهره‌اش نمایان می‌شود.

رزا تا به حال او را ندیده بود اما از چهره‌ی رنگ پریده و قد و قامتش به نظر نمی‌رسید گرگینه باشد.

به خوناشام‌ها شبیه‌تر بود اما یک خوناشام آنجا، میان قبیله گرگینه‌ها، ایستاده کنار یک آلفا چه می‌کرد؟
-خب، خودتون بگید!

رزا و دوروتی سوالی به یکدیگر نگاه می‌کنند.
از آنها می‌خواست چه بگویند؟

گفتنی هم اگر بود او باید می‌گفت که آنها را در بند کرده بود.
فرهد که سکوت آنها را می‌بیند می‌گوید:
-مثل این که قصد ندارید چیزی بگید.

سپس نگاهش را به راوئر داده و ادامه می‌دهد:
-پس بذارید اول راوئر حرف بزنه.

راوئر قدمی جلو می‌گذارد و با صدایی خش‌دار و گرفته می‌گوید:

-یه روز غروب تو جنگل داشتم می گشتم که یه انرژی عجیبی احساس کردم. دنبالش رفتم. هر چی نزدیک تر می شدم قوی تر می شد. یه جور عجیبی بود. داشت مغزم رو داغون می کرد! چند لحظه سکوت بر سالن حاکم می شود.

نگاه راوَنر به گوشه‌ای خیره شده بود.

گویی جای دیگری سیر می کرد. جایی میان درختان سر به فلک کشیده‌ی اعماق جنگل .

-راوَنر؟!

راوَنر با صدای فرهد از خیالات خود بیرون می آید.

نفس عمیقی می کشد و به آن دو نگاه می کند.

عصا زنان جلو می رود و میان آن دو می ایستد. نگاهش را بین آنها می چرخاند و می گوید:

-شما دو تا بودین، نمی دونم اون انرژی از کدومتون بود که نمی گذاشت جلوی غریزه‌ی گرگ درونم مقاومت کنم ولی مطمئنم از یکی از شما دو نفر بود.

رزا و دوروتی هر دو متحیر به او نگاه می کردند.

منظور حرف‌هایش را نمی‌فهمیدند.

چه انرژی‌ای می‌توانست از آنها ساطع شود؟

اصلاً در آن وضعیت انرژی‌اش کجا بود؟

اگر انرژی داشتند که آن را صرف نجات یافتن از آن دیوانه خانه می‌کردند.

لوکا وقتی سکوت آن دو را می‌بیند جلو می‌رود و می‌گوید:

-نمی‌خواید حرفی بزنید؟

رزا می‌توانست قسم بخورد موقع حرف زدنش دو دندان نیش بلند و تیز دیده است!

باورش نمی‌شد. یک خونا شام شانه به شانه‌ی گرگینه‌ها؟

این یعنی خیانت...

چطور می‌توانست به هم نوع خود، آن هم کسی چون مارکوس خیانت کند و به گرگینه‌ها پناه ببرد؟

-کدوم یکی از شما صاحب روح پاکه؟

رزا و دوروتی هر دو به فرهد نگاه می‌کنند.

صاحب روح پاک؟ کلمه‌ی آشنایی بود.

نمی‌فهمید این روح پاک چیست که همه به دنبال آن می‌دوند
و برای دست یافتن به آن از روی یکدیگر رد می‌شوند.

دیگر حوصله‌ی فرهد داشت سر می‌رفت.

بر دسته‌ی تختش ضرب می‌گیرد و رو به گُنراد می‌گوید:

- مسئله‌ای نیست، خیلی وقته یه تفریح درست حسابی
نداشتیم.

لبخندی شیطانی بر صورت می‌نشانند و ادامه می‌دهد:

- بگو میدون رو آماده کنن!

گُنراد با تردید نگاهش را بین فرهد و آن دو نفر جابه‌جا
می‌کند.

ناچار سر تکان داده و فرمان آلفا را اطاعت می‌کند.

از مواقعی که فرهد به تب و تاب می‌افتاد می‌ترسید.

در این مواقع دست به کارهایی می‌زد که گاه جبران ناشدنی
بودند.

کاملاً هم غیرقابل پیش‌بینی عمل می‌کرد.

به هیچ عنوان نمی‌شد او را متوقف کرد و حالا هم یکی از همان زمان‌ها بود.

فرهد عزمش را جزم کرده بود یا مارکوس را سرنگون کرده و خود تاجش و قدرتش را صاحب شود و یا در این راه دودمان خود را به باد دهد!

غافل از این که باسیلیوس سایه‌ی مارکوس بود و او را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشت.

و اما در میان درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی جنگل گونتر، آبراهوس و آرچر را در بند کرده و با خود به سمت کاخ می‌برد. سنگ نشان را این‌بار سفت و محکم در دست گرفته بود.

بعد از روشن کردن تکلیف آن دو نفر بلافاصله پیش وُلاند آهنگر می‌رفت و شمشیر و نشان را به او می‌سپارد.

تصمیمش را گرفته بود. آن‌ها را به خدمت مارکوس می‌برد تا او در موردشان قضاوت کرده و حکم دهد.

اگر می‌خواست علت آمدن آنها را توضیح دهد گم شدن سنگ نشان هم لو می‌رفت اما او فکرهایش را کرده بود.

می‌دانست ماه هرگز پشت ابر نمی‌ماند و روزی رازش برملا خواهد شد.

پس چه بهتر که خودش اعتراف کند. در ضمن اکنون وضعیت بسیار متفاوت بود.

در زمان تاج گذاری حمل بر بی‌مسئولیتی و عدم وفاداری او می‌شد.

اما اکنون مارکوس به دور از حرف‌های دیگران قطعا در مورد او چنین فکری نمی‌کرد.

از این بابت پس از سالها زندگی در کنار او مطمئن بود.

مارکوس هرگز تند خو و مستبد نبود.

در تمام عمر یک بار قصد کرده بود چنین رویه‌ای را پیش بگیرد که آن هم ناکام ماند و قبل از آن که رزا را قربانی خود کند او را از دست داد.

اندکی بعد همه در سالن تشریفات جمع شده بودند.

گونتر کنار مارکوس ایستاده بود و والریوس بالای سر آن دو. هر دو جلوی پای مارکوس زانو زده و گونتر تمام ماجرا را شرح داده بود، هم از زبان خودش و هم از زبان آرچر و آبراهوس... گم کردن سنگ نشان و پیدا کردنش توسط آرچر را نیز از قلم نینداخته بود.

اصلا اگر می‌خواست ام نمی‌شد چون بزرگ‌ترین تکه‌ی این پازل بود.

آرچر و آبراهوس به واسطه‌ی آن سنگ آنجا بودند.

گونتر سر به زیر انداخته و به قصور خود اعتراف کرده بود و حالا همگی منتظر واکنش مارکوس بودند.

مارکوس تنها در سکوت به آرچر نگاه می‌کرد.

پسرک و دراز و لاغر و ضعیف و نادانی که به خود جرعت داده بود پا به جنگل بگذارد و توانسته بود آبراهوس را نیز با خود همراه کند.

چه شده بود پسری که معلوم بود در راه رفتن احتیاط می‌کند
مبادا بر زمین بیفتد و زانویش خراش بردارد این طور دل به
دریا زده بود.

احساس می‌کرد خود در برابر او خلع سلاح شده است!
آن پسر با این حال کوچکش توانسته بود به مارکوس احساس
ضعف را تحمیل کند.

مغزش تهی شده بود. دقایق طولانی در سکوت می‌گذرد.

آرچر سنگینی نگاه مارکوس را احساس می‌کرد.

عرق سرد بر تنش نشسته بود. تا قبل از آن نمی‌دانست
خوناشام چیست.

وقتی در مسیر آبراهوس برایش گفت لحظه‌ای از آمدن پشیمان
شد.

اما چهره‌ی مهربان رزا مشت چشمانش نقش بست. اگر نمی‌آمد
در برابر او احساس گناه می‌کرد.

رزا تنها کسی بود که برای او شخصیت قائل بود.

دیگران او را تنها فردی دست و پا چلفتی می‌دیدند.

در زندگی تنها دو نفر دست او را گرفته بودند.

یکی دوست صمیمی و قدیمی پدرش که پس از فوت پدرش
بلندش کرد و او را روزنامه‌رسان محل کرد و دیگری رزا، که
همیشه مشوق او بود.

مارکوس پس از سکوتی طولانی با سر به گونتر اشاره می‌کند.
گونتر سریع جلو می‌رود.

مارکوس آهسته زمزمه می‌کند:

-فعلاً ببرشون تا بعد.

گونتر اندکی مکث می‌کند، به نگاه مارکوس سریع خود را جمع
کرده و اطاعت می‌کند.

آرچر و آبراهوس را به دژ پستی برده و در یک اتاق تاریک و
نمور زندانی می‌کنند.

گونتر پس از آن دوباره به سالن تشریفات باز می‌گردد.

علت این تعلل مارکوس را نمی‌فهمید.

احساس می‌کرد پس از شرح ماقوع حال و هوای مارکوس جور
دیگری شده.

یک جورهایی انگار در خود فرو رفته و وارفته بود!

وقتی کنار مارکوس می ایستد او را در فکر می یابد.

به سنگ های زیر پایش خیره شده و آنقدر در فکر و خیال غوطه ور بود که متوجه آمدن گونتر نشده بود.

گونتر نیز اندکی صبر می کند.

وقتی سکوت مارکوس طولانی می شود گونتر گلویی صاف می کند تا او را متوجه حضور خود کند.

مارکوس با صدای گونتر به ناگاه رشته ی افکارش پاره شده و به سالن تشریفات باز می گردد.

ابتدا نگاه گیج و سردرگمی به گونتر می اندازد و سپس صاف در جایش می نشیند و سعی می کند حواسش را جمع حال حاضر کند.

سوالی از ابتدا در ذهنش جان گرفته بود که صلاح ندیده بود در حضور آن دو از گونتر بپرسد.

به سمت گونتر می چرخد و می گوید:

-گونتِر، گفَتی مدتی رزا رو زیر نظر گرفتید. بعد از اون براش طعمه چیدین تا به این قسمت از جنگل بیاد و با پای خودش از دروازه زد بشه و بعد از اون همون جلوی دروازه اونها رو گرفتید درسته؟

گونتِر سر تکان داده و پاسخ می‌دهد:
-بله عالیجناب همینطوره.

مارکوس نیز به تاییدش سری تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:
-خب پس خونه‌ی رزا چیکار می‌کردید؟ چرا رفتین اونجا؟!
لحظه‌ای نگاه گونتِر در نگاه مارکوس خشک می‌شود .
-گونتِر؟!

با صدای مارکوس، گونتِر به خود باز می‌گردد.
سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید:

-راستش، در مدتی که اون رو زیر نظر گرفته بودم متوجه شدم تقریباً تنه‌است. می‌خواستم مطمئن بشم کسی رو نداره که بیاد دنبالش! دنبال یه نشون از خانواده‌اش...

-اگه خانواده داشت می خواستی چیکار کنی؟

گونتر به حرف به سنگ های زیر پایش نگاه می کند.

مارکوس می تواند حدس بزند.

او احتمالا قصد رشته تمامی آنها را سر به نیست کند!

سرزنش وار خطابش می کند:

-گونتر!

گونتر سرش را پایین تر می برد.

در مقابل مارکوس چیزی برای گفتن نداشت.

او به عنوان فرمانده ارشد مارکوس که وارث صلح است نباید

سراغ چنین کاری می رفت.

اصلا این دست باسیلیوس بود که او را با افتادن سنگ مجازات

کرد.

لحظه ای تصور می کند که رزا خانواده داشت و او نیز آن فکر

شوم را عملی می کرد.

اکنون چگونه می خواست مقابل مارکوس قد راست کند؟

دست خودش نبود.

بحث امنیت و جان مارکوس که به میان می‌آمد دیگر به هیچ چیز جز او فکر نمی‌کرد.

قلمروی خونا شام‌ها در سکون فرو رفته بود.

مردم که منتظر تاج گذاری فرمانروا بودند اکنون گوشه‌ای نشسته و نظاره‌گر بودند.

هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.

آیا این بار هم مارکوس و فرهد به توافق می‌رسیدند یا بالاخره کاسه‌ی صبر مارکوس لبریز می‌شد؟

اما در قلمروی گرگینه‌ها شوری بر پا بود.

همه جا خبر پیچیده بود که فرهد دستور داده میدان را آماده کنند!

هر کس مشغول کاری بود آن را رها کرده و خود را به میدان رسانده بود.

اندکی پس از پخش شدن این خبر همه در اطراف میدان جمع شده بودند و با فریاد و زوزه اشتیاق خود را ابراز می‌کردند.

فرهد از راهروی منتهی به سکوی کنار میدان عبور می کرد و با لذت به صدای گرگ‌هایش گوش می داد.

صدای فریادهایشان لبخند را میهمان لب‌های فرهد کرده و لرزه بر اندام رزا و دوروتی می انداخت.

دو سرباز آنها را به زور می کشیدند.

از راهرو خارج شده و وارد محوطه تراس مانندی می شوند.

رزا و دوروتی مات و مبهوت به اطراف می نگرستند.

رزا باور نمی کرد. چیزی که می دید تابلوهای نقاشی نبود

گلادیاتورها را در نظرش زنده می کرد!

فرهد چه در ذهن داشت؟

در میان افکارش صدای فرهد به گوش می رسد:

-خب، یه فرصت دیگه بهتون میدم. روح پاک کیه؟

رزا چشم از منظره‌ی رو به رو برداشته و به فرهد نگاه می کند.

در عمر خود تا به حال کسی خبیث‌تر و بد ذات‌تر از او ندیده بود.

فرهد نگاه از چشمان متحیر رزا می‌گیرد و به دو تپله‌ی سیاه و لرزان دوروتی نگاه می‌کند.

بوی ترشش را از همان فاصله احساس می‌کرد.

چند تن از گرگینه‌های وحشی خوی در میدان پنجه بر خاک کشیده و انتظار می‌کشیدند.

باقی هم دور تا دور حصار میدان ایستاده و سر و صدا می‌کردند.

فرهد با سر به دوروتی اشاره می‌کند.

دو سرباز بازوهای او را گرفته و با خود می‌کشند.

رزا و دوروتی مقاومت می‌کنند.

رزا برای رهایی تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد:

-نه، دوروتی؛ کجا می‌برینش. ولش کنین.

دوروتی نیز سعی می‌کرد دستانش را آزاد کند و نام رزا را فریاد می‌زد.

رزا با تمام وجود سعی می‌کرد خود را آزاد کند.

پیش چشمانش دوروتی را می بردند و او احساس می کرد آتش
در خرمن وجودش انداخته اند.

دوروتی را از همان راهرو که آمده بودند می برند.

اندکی بعد صدای او را از زیر پایش می شنود.

به سمت نرده های سکو می چرخد و به دنبال دوروتی چشم
می گرداند.

پایین سکو نیز یک راهرو بود. دوروتی را از آنجا وارد میدان
می کنند.

هر قدم که دوروتی به سمت میدان برمی داشت ضربان قلب رزا
بالا تر می رفت.

دوروتی تنها اشک می ریخت و به سربازهایی که دستانش را
گرفته بودند التماس می کرد.

رزا نیز گاه به خواهش و تمنا متصل می شد و گاه به ناسزا!
-خواهش می کنم هر کاری بگی می کنم. ولش کنید لعنتی ها.
دیگر اشک های رزا نیز بر صورتش می ریخت.

سربازها دوروتی را به سمت میانه‌ی میدان هل می‌دهند.

پرت شدن دوروتی وسط میدان و حمله‌ی گرگ‌ها همزمان می‌شود با فریادی گوش خراش از رزا!

رزا از عمق وجود "نه" را فریاد می‌زند.

امتداد صدای فریادش همچون صدای ناقوس و آونگ در گوش گرگ‌ها می‌پیچد.

هرکس هر حال که هست دست بر سرش گرفته و پلک‌هایش را بر هم فشار می‌دهد!

سربازها نیز رزا را رها کرده و دست بر سر می‌گیرند.

رزا که دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشت بر زمین زانو زده و دست به حصار سکو می‌گیرد.

صدای ناقوس‌وار جیغ رزا در گوش‌های آنها می‌پیچد و تمامی آنها را به زانو درمی‌آورد!

اندکی بعد تک تک دست‌هایشان را پایین می‌آورند.

صدای جیغ ممتد پایان یافته اما هنوز همه گیج بودند.

گویی کسی با چکش بر مغز سرشان کوبیده بود...
به دستور فرهد رزا و دوروتی را دوباره به همان دخمه‌ی زیر
زمینی می‌برند.
در ابتدای ورودی آنها را به داخل پرتاب کرده درب را قفل و
زنجیر کرده و می‌روند.
رزا و دوروتی که توقع چنین حرکتی را نداشتند با شتاب به
زمین می‌افتند و نمی‌توانند تعادل خود را حفظ کنند.
رزا به سختی دست بر زمین می‌گذارد و نیم‌خیز می‌شود.
بی‌خیال دست و زانوی دردناکش خود را به سمت دوروتی
می‌کشد .
فرهد به عمارت خود بازگشته بود طول و عرض اتاق را طی
می‌کرد.
نمی‌فهمید این چه اتفاقی بود که افتاد!
احساس می‌کرد هنوز کمی سرش گیج است و تمرکز کافی
ندارد.
تصاویر دقایق قبل در ذهنش مرور می‌شود.

با یادآوری آن لحظه سرش تیز می‌کشد.

یک دست را به سرش گرفته و دست دیگرش را بند دیوار می‌کند...

در آن سوی مرزها نیز مارکوس یک دست را بر سر گرفته و با دست دیگر پشته تخت سنگی‌اش را می‌گیرد.
گونتر و توماس بلافاصله به سمت او می‌دوند:

-عالیجناب حالتون خوبه؟

نه، حالش خوب نبود.

چند روزی می‌شد که حالش خوب نبود.

درست از روزی که برج و باروی کاخش فرو ریخته بود .

توماس صدا بلند کرده و خطاب به سربازان کنار درب می‌گوید:

-طیب رو خبر کنید.

مارکوس سرش را رها کرده دستش را بالا می‌برد و با صدایی گرفته می‌گوید:

-نه، نیازی نیست.

نیازی به طبیب نداشت. می‌خواست از جا برخیزد و به اتاقش برود.

به محض بلند شدن از تخت سرش گیج رفته و مقابل چشمان سیاه شده بود.

بلافاصله دست دراز کرده و تاج تخت را گرفته بود تا از زمین خوردن خود جلوگیری کند.

خودش خوب می‌دانست این حالش تنها به خاطر مشغله‌ی ذهنی زیادی است که دارد.

مدتی بود که خواب به چشمانش نیامده بود.

به کمک گونتر به اتاق خود بازمی‌گردد.

گونتر کمکش می‌کند تا روی تخت بنشیند.

توماس به جامی از خون وارد می‌شود و آن را سمت مارکوس می‌گیرد.

مارکوس با دست جام را پس می‌زند و رو می‌گیرد.

توماس زبان به اعتراض می‌چرخاند:

-عالیجناب چند روزی میشه که چیز درست حسابی نخوردید.
 شما ضعیف شدین. این خون تازه حالتون رو بهتر می کنه.
 مارکوس بی حرف به پهلوی پشت به آنها دراز می کشد و
 چشمانش را می بندد و اعتنایی به حرف توماس نمی کند.
 گونتر جام را از او می گیرد و لب می زند:
 -تو برو.

توماس با سر حرفش را تایید کرده و اتاق را ترک می کند و
 درب را پشت سر خود می بندد.
 گونتر کنار مارکوس می نشیند و دست بر بازویش می گذارد:
 -مارکوس.

-می خوام برم مقبره!
 ابروهای گونتر بالا می پرد. توان راه رفتن و نداشت و قصد مقبره
 کرده بود!
 -چطوری؟ با این حال؟

مارکوس چشم‌هایش را باز می‌کند، به سمت گونتر می‌چرخد و نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید:

-باید برم اونجا.

گونتر به چشمان پرخروش مارکوس نگاه می‌کند.

مصمم بود و هیچ‌جوره کوتاه نمی‌آمد.

گونتر می‌دانست نمی‌تواند او را منصرف کند پس از فرصت استفاده کرده جام را به سمت او می‌گیرد و می‌گوید:

-پس باید این رو بخوری.

مارکوس چپ‌چپ نگاهش کرده و صاف می‌نشیند.

نفسش را کلافه فوت کرده و جام را از دست گونتر می‌گیرد و یک باره سر می‌کشد.

چشمانش را می‌بندد و اجازه می‌دهد مزه‌ی خون بر جانش بنشیند.

پس از آن به اصرار گونتر تا شب می‌خوابد و پس از غروب آفتاب با هم از کاخ بیرون می‌زنند.

وقتی مقابل مقبره می‌رسند گونتر شگفت‌زده جلو می‌رود. از نزدیک به برگ‌های پیچک نگاه کرده و برگ‌ها را لمس می‌کند و می‌گوید:

-خدای من! اینجا رو ببین مارکوس! چرا اینطوری شده؟!

مارکوس آرام جلو می‌رود و کنار گونتر می‌ایستد.

دستی بر برگ‌های سرخ می‌کشد و آرام می‌گوید:

-دفعه‌ی قبل که اومدم دیدم. انگار از وقتی با رزا به اینجا اومدیم اینطوری شده!

لا به لای برگ‌های سرخ و سبز چند برگ نظرش را جلب می‌کند.

جلوتر می‌رود تا از نزدیک ببیند.

چند برگ زرد و چند برگ سیاه شده بودند!

آرام و زیر لب زمزمه می‌کند:

-ولی این‌ها نبودن!

مات بر تن برگ‌ها دست می‌کشد.

احساس می کند وقتی به آنها نگاه می کند چیزی در وجودش
می لرزد!

چرا باید سیاه می شد؟

نگاهش بین برگ های سیاه و سرخ جابه جا می شود.

در نظرش هر چه که باعث سرخی برگ ها شده بود شدت یافته
و این چند برگ سیاه شده بودند.

شاید یک نیرو یا انرژی شخصی بود که به انفجار و قلیان
رسیده!

و اما برگ های زرد...

چه چیزی آنها را پژمرده کرده بود؟

همراه گونتر وارد مقبره می شود اما هنوز قسمتی از ذهنش
همانجا، کنار پرچین مانده بود.

مقابل مقبره می ایستند. دست ها را مقابل صورت بر هم می زند
که چشمانش را می بندد.

در دل جملات مخصوص را زمزمه می کند.

گونتر پس از ادای احترام چشمانش را باز می کند و به سنگ مقبره چشم می دوزد.

چشمه ی باریک خون که از سنگ می چکید نگاهش را به خود جذب می کند. کنار سنگ زانو می زند.

تا به حال چنین چیزی ندیده بود! هیچ نمی فهمید.

مقبره از آخرین باری که آمده بود کاملاً دگرگون شده بود! گونتر فاصله ی زیادی با مارکوس نداشت و این مانع تمرکز مارکوس می شد.

سعی می کرد بی توجه به گونتر که کنار پایش زانو زده و در حال کنکاش است با باسیلیوس ارتباط بگیرد اما نمی شد. در نهایت کلافه چشمانش را باز کرده دستانش را پایین می آورد و می گوید:

-داری چیکار میکنی گونتر؟

گونتر سرش را بالا می گیرد نگاهی به مارکوس می کند:

-اینجا چه خبره مارکوس؟

-ظاهرا از روزی که روح پاک رو آوردیم اینجا اینطوری شده.
گونتر از جا برمی خیزد و مقابل مارکوس می ایستد و با نگران
می گوید:

-این که نشونه‌ی خشم باسیلیوس نیست که نه؟
-نه نیست، برعکس؛ در واقع روح رزا به طور کامل ارتباط پیدا
کرده.

-الان ما برای چی اومدیم اینجا؟
-می خوام از باسیلیوس کمک بگیرم.
مارکوس از سوال به جای گونتر استقبال کرده و از فرصت
استفاده می کند و سریع اضافه می کند:
-و نیاز به تمرکز دارم!

گونتر اندکی در چشمان جدی مارکوس خیره می شود.
سپس نگاهش را در مقبره می چرخاند.
با سر به کنار درب ورودی اشاره می کند و می گوید:
-پس من اونجا منتظر میمونم .

مارکوس قدردان "متشکرم" را زمزمه می‌کند و رفتنش را تماشا می‌کند.

گونتر کنار ورودی می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد و مارکوس را تماشا می‌کند.

مارکوس مجدداً چشم‌هایش را می‌بندد و دست‌هایش را به هم می‌چسباند و در دل زمزمه می‌کند:

-باسیلیوس، فرمانروای خورشید! منم مارکوس، فرزند ضعیف! دست‌هام رو بگیر. کمکم کن.

مارکوس تمام شب را در همان حالت می‌ایستد و باسیلیوس را صدا می‌زند اما نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

دم‌دم‌های صبح دست‌هایش را پایین آورده و چشمانش را باز می‌کند.

ناامید نگاهی به سنگ مقبره می‌اندازد و به سمت گونتر می‌چرخد.

گویا باسیلیوس قصد نداشت جوابش را بدهد.

گونتر از جا بلند می‌شود و به سمت مارکوس می‌رود و
می‌گوید:

-چی شد؟

مارکوس سر می‌چرخاند و نگاه دیگری به سنگ مقبره می‌اندازد
و خسته لب می‌زند:

-هیچی! باسیلیوس جوابم رو نمیده...

گونتر نیز نگاهش را سمت سنگ مقبره می‌چرخاند.

-حالا باید چیکار کنیم؟

-برمی‌گردیم به کاخ، نیمه شب دوباره میایم!

مارکوس پس از پایان جمله‌اش به سمت ورودی مقبره حرکت
می‌کند.

گونتر نگاهش را بین سنگ مقبره و مارکوس می‌چرخاند و در
نهایت پشت سر مارکوس به راه می‌افتد.

خورشید در حال طلوع بود و رگه‌هایی طلایی در انتهای آسمان
پدیدار گشته بود. زمان زیادی نداشتند.

باید هر په زودتر خود را به کاخ می‌رساندند و گرنه همچون دفعه‌ی قبل گرفتار می‌شدند.

گونتر هیچ نمی‌خواست تا فردا شب در مقبره بماند.

در این موقعیت حساس و جنگی همین حالا هم زیادی از میدان دور بوده.

باید پس از رساندن مارکوس به کاخ خود را به والریوس و سربازانش می‌رساند.

نمی‌گذاشت کُنراد با کارهای نمایی و نمادین خود دل سپاهش را بلرزاند .

شب بعد دوباره همراه یکدیگر به مقبره رفتند.

مارکوس قبل از ورود چند دقیقه‌ای ایستاد و به برگ‌های پرچین نگاه کرد.

گونتر که مکث طولانی مارکوس را دید آرام صدایش زد و گفت:

-نمی‌خواهی بری داخل؟

مارکوس دستش را به سمت برگ‌های پرچین می‌برد و زمزمه کرد:

-تو هم می‌بینی گونتر؟

-چی رو؟

گونتر رد نگاه مارکوس را دنبال می‌کند و به برگ‌هایی می‌رسد که با لطافت در حال نوازش آنها بود. مارکوس زمزمه می‌کند:

-برگ‌هاش دارن بی‌جون میشن!

گونتر جلوتر می‌رود و با دقت بیشتری نگاه می‌کند.

در نظرش همه چیز مثل شب قبل بود.

تغییری احساس نمی‌کرد.

-مارکوس من چیزی نمی‌بینم.

اما مارکوس می‌دید!

برگ‌ها شاداب نبودند. احساس می‌کرد تا قبل از آن لبخندی بر

چهره‌ی برگ‌ها بوده که اکنون دارد محو می‌شود!

کمی دیگر کنار پرچین می ماند و برگ های پرچین را نوازش می کند.

احساس می کرد او نیز همچون برگ ها دلش گرفته.

عجیب احساس همزاد پنداری در او جان گرفته بود.

بالاخره از پیچک دل می کند و پا به مقبره می گذارد.

همراه با گونتر جلو می روند و ادای احترام می کنند.

گونتر پس از ادای احترام بر باسیلیوس عقب می کشد و دوباره همان جای قبل می نشیند.

جدیدا زمزمه هایی بین مردم پخش شده بود که حسابی فکر او را درگیر کرده بود. شنیده بود بعضی می گویند:

-مارکوس نباید به تخت بشینه !

آنها می گفتند:

-اون نواده ی باسیلیوس هست، باسیلیوس هم اون رو پذیرفته

ولی نه برای فرمانروایی! اگر قرار بود فرمانروا بشه درست چند

ساعت قبل از تاج گذاری این اتفاق نمی افتاد.

حتی جایی شنیده بود:

-شاید وقتشه فرمانروایی دست به دست به دست بشه، شاید فرمانروای بعدی از یه قبیله‌ی دیگه‌اس!

حرف‌هایی که می‌شنید خونس را به جوش می‌آورد اما باید صبر می‌کرد.

اکنون زمان برخورد با آنها نبود. آن بزدلان ترسو اگر جرعت داشتند حرف‌هایشان را زیر گوش یکدیگر پچ پچ نمی‌کردند.

از طرفی احساس می‌کرد بوی خیانت را استشمام می‌کند.

این مردم برای باسیلیوس و فرزندانش جان خود را فدا می‌کردند.

حال چه شده که شک در دل‌هایشان راه پیدا کرده؟

باید خود دست به کار می‌شد.

باید می‌فهمید چه کسی این افکار مسموم را میان مردم پخش کرده تا جلویش را بگیرد.

اگر پیدایش می‌کرد سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت. و البته که پیدایش می‌کرد.

اما از حال و روز مارکوس متوجه شده بود که او به خود شک کرده است!

می دانست او به تایید دیگری از باسیلیوس نیاز دارد تا روحیه اش باز گردد.

تمام شب را مثل شب قبل از همانجا مارکوس را تماشا می کند. مارکوس تا صبح باسیلیوس را صدا می زند اما پاسخی نمی شنود.

دمدم های صبح چشم هایش را می گشاید و دست هایش آرام پایین می افتد.

دست هایش خشک شده و بازوهایش درد می کرد.

کنار سنگ مقبره زانو می زند.

زانوهایش نیز بسیار دردناک خم می شد.

کنار سنگ مقبره می نشیند و ناامید نگاهش می کند و زیر لب زمزمه می کند:

-باسیلیوس لطفا...-

گونتر از جا بلند شده به راهرو می رود.

کمی برگ‌های پرچین را کنار زده و سرکی می‌کشد.

چیزی تا طلوع خورشید نمانده و باید هر چه زودتر آنجا را ترک می‌کردند.

به داخل باز می‌گردد و کنار مارکوس می‌رود.

دستی بر شانه‌اش می‌زند و سپس بازویش را می‌گیرد تا بلند شود.

مارکوس نگاهی به دستی که بر شانه‌اش نشسته بود می‌کند. دست بر زانو می‌گیرد و به کمک گونتر برمی‌خیزد.

در میانه‌ی مقبره می‌ایستد و نگاهی دیگر به سنگ مقبره می‌اندازد.

گونتر دست پشتش می‌گذارد و او را به سمت خروجی همراهی می‌کند.

این مارکوس کم حرف و آرام را دوست نداشت.

شاهزاده‌ی مقتدر و با صلابت خود را می‌خواست.

مردی که گام‌هایش زمین را به لرزه درمی‌آورد و شعله‌های نگاهش آتش در وجود همه می‌انداخت.

با این مرد غمگین غریبه بود.

مارکوس حال و هوای غریبی داشت.

هیچ نمی‌فهمید چرا باید این اتفاقات می‌افتاد؟ مگر او تایید شده نبود؟

پس چرا از زمین و آسمان سنگ بر سر راهش می‌بارید؟

ناگهان صدایی مردانه در گوشش می‌پیچد:

-اتفاقاتی خواهد افتاد؛ تو این پاکت برای تمامی اونها برنامه‌ای هست!

گویی پاهایش بر زمین چسبیده می‌شود.

صدای آن پیک باسیلیوس در گوشش زنگ می‌زد.

او گفته بود که اتفاقاتی رخ خواهد داد. او هشدار داده بود!

گونت‌تر با احساس نبودن مارکوس می‌ایستد و پشت سرش را نگاه می‌کند.

مارکوس عقب مانده بود.

به سمت او می‌رود و کنارش می‌ایستد.

مارکوس به نقطه‌ای مات و خیره مانده بود.

گونتر دستش را مقابل نگاهش تکان می‌دهد و صدایش می‌زند.

-مارکوس؟ چی شد چرا وایسادی؟ دیره‌ها.

مارکوس با صدای گونتر به خود باز می‌گردد و نگاهی سردرگم به او می‌اندازد.

گونتر از گیجی و سردرگمی مارکوس نگران شده دست بر شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

-چی شده؟

مارکوس خیره به گونتر تنها زمزمه می‌کند:

-اون گفته بود!

-چی؟ چی میگی؟

مارکوس دست گونتر را می‌گیرد و با عجله به سمت کاخ قدم تند می‌کند و گونتر را نیز همراه خود می‌کشد.

از درب پشتی وارد کاخ می‌شوند و بی فوت وقت به اتاق مارکوس می‌روند.

مارکوس تا اتاق دست گونتر را رها نمی‌کند.

وارد اتاق که می‌شوند او را رها کرده و خود مستقیم به سمت کتابخانه‌اش می‌رود.

گونتر چند قدم به سمت او برمی‌دارد، دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-بابا خب بگو چی شده!

مارکوس بی‌حرف کتاب سرخ را بیرون می‌کشد و ورق می‌زند. در جایی که پاکت نامه را پنهان کرده بود می‌ایستد و پاکت را بیرون می‌کشد.

به سمت میز گوشه‌ی اتاق می‌رود و کتاب را روی میز می‌گذارد.

گونتر نیز به دنبالش در اتاق می‌چرخد.

مارکوس می‌خواهد پاکت را پاره کند که گونتر با عجله دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

-داری چیکار می کنی تو؟

مارکوس با چشمانی که از حالت عادی خود درشت تر و براق تر شده بود نگاهش می کند:

-پیک گفته بود یه اتفاقاتی میوفته. اون گفت تو این پاکت برای اون اتفاقات دستورالعمل هایی هست. اصلا باسیلیوس برای همین فرستاده.

پس از اتمام حرفش دوباره قصد پاره کردن پاکت را می کند که دوباره گونتر دستانش را می گیرد و می گوید:

-مارکوس، تو گفתי پیک بهت گفته بعد از تاج گذاری بازش کنی، تو که هنوز تاج گذاری نشدی.

مارکوس وارفته دستانش پایین می افتد.

به ناگاه تمام انرژی اش می خوابد و برق چشمانش ناپدید می شود.

نگاهش آرام از چشمانش گونتر پایین می رود و به ماکت در دستش می رسد.

او راست می‌گفت. پیک گفته تنها پس از تاج گذاری آن را باز کند.

حوصله و عصبی پاکت را روی میز می‌اندازد به سمت تختش می‌رود و خود را روی آن می‌اندازد.

ساعد دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و پلک‌هایش را بر هم می‌فشارد.

به ناگاه سردرد عجیبی گریبان‌گیرش شده بود.

درد از کنار شقیقه‌هایش شروع می‌شد و در کل سرش می‌پیچید.

گونتر در سکوت پاکت را دوباره میان کتاب پنهان می‌کند و کتاب را به کتابخانه بازمی‌گرداند.

سپس آهسته و بی‌صدا اتاق را ترک کرده و درب را پشت سرش می‌بندد.

ترجیح می‌دهد مارکوس را تنها بگذارد تا کمی با خود خلوت کند.

او به خلوت و سکوت نیاز داشت تا ذهن آشفته اش را سر و سامان دهد.

خود نیز بیش از این در کاخ نمی ماند.

خورشید طلوع کرده و ذرات آتشینش همه جا را فرا گرفته بود. شنل ضخیمش را سپر کرده و به دل جنگل می زند. خود را به سپاهش می رساند.

والریوس وقتی خبر آمدن گونتر را می شنود بلافاصله خود را به او می رساند.

گونتر همراه والریوس به مواضع دیده مشخص شده رفته و بر لشکریان گنراد نظارت می کند.

مواضع دید در بالای درختان و با نکته سنجی و دقت فراوان انتخاب شده بود و از آنجا هم تمام لشکر دیده می شد و هم تسلط کامل بر مقرر فرماندهی شان داشتند.

همراه والریوس از هر سه موضع دیدن می کند.

تغییر چندانی در لشکر گنراد به چشم نمی خورد.

گویا فرهد منتظر پاسخ مارکوس بود.

گمان نمی کرد مارکوس تا قبل از گرفتن جوابی از باسیلیوس قصد پاسخ دادن به فرهد را داشته باشد.

اما فرهد نیز آدمی نبود که آرام بنشیند.

این آرامش و ثبات فرهد و کنراد نشان می داد آنها با چیز دیگری سرگرم هستند.

پس از اتمام سرکشی والریوس گونتر را به چادر دعوت می کند.

گونتر نیز بی چون و چرا دعوتش را می پذیرد.

احساس می کرد بوی آفتاب دیگر دارد نفسش را بند می آورد. بوی آفتاب از بافت چادرها عبور نمی کرد.

والریوس پیش قدم شد و پرده را پیش پایش کنار می زند.

با هم وارد فضایی همچون راهرو میشوند.

والریوس پشت سر گونتر پرده را سر جای خود برمی گرداند.

گونتر منتظر او نمی ماند و طول اندک راهرو را طی کرده دو

پردهی دیگر را کنار می زند و پا به محوطه ی چادر می گذارد.

وقتی وارد چادر می‌شود بلافاصله بندهای شنل را باز کرده آن را برمی‌دارد و دم عمیقی از هوای تازه‌ی داخل چادر می‌گیرد. حس می‌کند ریه‌اش جانی دوباره می‌گیرد. احساس می‌کرد ذرات آفتاب در هوا داشت از درون او را آتش می‌زد.

کنده‌ای بزرگ از درختی کهن سال و قطور در میان چادر بود که حکم میز را داشت.

گונتر به آن سمت می‌رود و شنلش را روی آن می‌گذارد. والریوس نیز پشت سرش حرکت کرده و سمت چپ او، پشت میز می‌ایستد.

گونتر سر می‌پرچاند و فضای داخل چادر را کمی بررسی می‌کند.

چادر از جنسی ضخیم و با بافتی مخصوص ساخته شده بود که نه به ذرات آفتاب اجازه‌ی ورود می‌داد و نه به اشعه‌های نوری آن.

فضایی دنج و آرام ساخته بود برای تجدید قوا و انرژی گرفتن.

از سختی‌های ارتباط با گرگینه‌ها همین بود.
اگر با قبایل خون‌آشام درگیر بودند از بابت روز خیالش راحت بود.

اما در مقابله با گرگینه‌ها باید روزها نیز آماده می‌بودند.
بیشترین فعالیت‌ها و تحرکات آنها درست در زمانی بود که
خون‌آشام‌ها بسیار محدود می‌شدند.

اما آنها پس از قرن‌ها زندگی دیگر بلد بودند چگونه با
محدودیت خود کنار بیایند.

این مشکلی بود که این روزها گریبان گیر رزا و دوروتی نیز
شده بود.

آنان مدتی که میان خونا‌شام‌ها بودند با زمان فعالیت‌های آنها
مشکل داشتند و در نهایت به شب بیداری عادت کرده بودند.
امام حالا دوباره همه چیز تغییر کرده بود.

گرگینه‌ها روزها بیدار و فعال بودند و شب‌های نسبتاً آرامی را
می‌گذراندند.

رفت و آمدهای گرگینه‌ها در روز فرصت خواب و استراحت را از آنها گرفته بود و دوباره زمان خواب و زندگی‌شان به هم ریخته بود.

فرهد که تازه مهره‌ی کلیدی در دستش را پیدا کرده بود روز و شب در حال نقشه کشیدن و برنامه ریزی بود. هر بار یک سرباز سراغ آنها می‌رفت.

یک بار بازجویی بود. یک بار قصد داشت از در دوستی وارد شده و آنها را جذب کند.

گاه دوروتی را به جای رزا فرا می‌خواند تا از ترس وجودش استفاده کرده و اطلاعات دلخواهش را به دست آورد.

اما دوروتی تقریباً در جریان هیچ چیز نبود و حوصله‌ی فرهد را سر می‌برد.

برعکس در نظرش رزا شخصیتی چند لایه داشت که لایه‌های پنهانش او را فرا می‌خواند.

احساس می‌کرد به وسیله‌ی او می‌تواند آن ضربه‌ی کاری آخر را بر پیکره‌ی خاندان هلیوس و تشکیلات مسخره‌شان وارد کند. اما چگونه؟

او را می‌کشت و جنازه‌اش را به مارکوس هدیه می‌کرد؟ این ساده‌ترین راه بود. او فرسایشی‌ترین شیوه را دوست داشت.

همیشه دوست داشت کارهایش را در آرامش انجام داده و درد تدریجی را به دشمنش تحمیل کند.

تصور بازی روانی و ذره ذره آب شدن مارکوس همچون یک کیک شکلاتی بزرگ و سوسه برانگیز بود.

چرا باید خود را از لذت تماشای جolz و ولز کردن مارکوس و قدم به قدم به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شدنش محروم می‌کرد؟ از کودکی بازی با طعمه را دوست داشت.

کنراد نگران بود. مارکوس ذاتا صلح طلب بود اما اگر آتش خشمش شعله می‌گرفت...

این را آن شب که بدن غرق در خون راوَنر را جلوی پاهایشان انداخت فهمید.

آتشی که در چشمانش بود حجت را برایش تمام کرد.

گونتر نیز منتظر همین زمان بود.

زمانی که آتش خشم و غیرت مارکوس شعله‌ور شود و دست بر غلاف شمشیرش ببرد.

هیچ نمی‌فهمید چرا مارکوس در مهم‌ترین و حساس‌ترین زمان اینطور فرو ریخته است.

اما بلند می‌شد. بلند می‌شد و همچون شیر غرش می‌کرد. مطمئن بود.

تا آن زمان باید با احتیاط جلو می‌رفتند.

دست‌هایش را به کنده‌ی درخت تکیه داده و وزنش را روی آن می‌اندازد و به سمت والریوس مایل می‌شود.

لب می‌گشاید اما قبل از آن کا کامه‌ای از دهانش خارج شود. منصرف می‌شود.

دوباره به اطراف چادر نگاه می‌کند. اینجا نیازی به دیوار و موش دیوار نبود. اینجا تمام گوش‌ها تیز بود.

از طرفی آنها نزدیک دشمن مستقر شده بودند. باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

نگاهش را به چشمان والریوس می‌دهد.

با انگشت اشاره بر تن کنده‌ی درخت ضرب می‌گیرد. والریوس منظور اشاره‌ی گونتر را می‌فهمد.

او نیز مثل او به کنده‌ی درخت تکیه داده و خود را به گونتر نزدیک می‌کند و به چشمان گونتر خیره می‌شود.

گونتر در سکوت با او سخن می‌گوید:

-از گرگمون چه خبر؟

-هنوز نتونستیم باهاش ارتباط بگیریم. از اون شب قلمرو گرگینه‌ها خیلی شلوغ شده.

گرگینه‌ها که همچون خونا‌شام‌ها دندان‌های تیز و صورت رنگ پریده نداشتند.

خیلی از آنها میان مردم بودند.

تنها تعدادی از آنها زندگی میان انسان‌ها را ترک کرده و جنگل نشین شده بودند.

قلمرو گرگینه‌ها معمولاً خلوت بود.

هر از گاهی مثل مناسبت‌های خاص و مراسمات خاص و شب ماه کامل جمعیت‌شان زیاد می‌شد. حالا هم شب ماه کامل نزدیک بود.

علاوه بر آن خبر درگیری و تنش دوباره بین گرگینه‌ها و خوناشام‌ها به گوش همه رسیده بود.

از همان شب خبر پخش شده و هرکس هر جا که بود خود را به قبیله‌اش رسانده بود.

درگیری‌های میان گرگینه‌ها و خوناشام‌ها جزء جدانشدنی تاریخ است .

آنها در این زمان نیاز داشتند کسی آنها را از داخل خبردار کند. باید از حال رزا و دوروتی خبر می‌گرفت.

باید می‌فهمید فرهد چه در سر دارد. گونتر هرگز دوست نداشت از طرف او غافلگیر شود.

همیشه شلوغ شدن قبیله رفت و آمد را برای جاسوس آنها راحت تر می کرد.

اما این بار فرق داشت. این بار همه هشیار و حواس جمع بودند.

مخصوصا خیلی از نگاهها روی گرگ آنها زوم شده بود. در زمان باسیلیوس، هنگامی که صلح برقرار شد یک گرگینه ی اصول زاده دختری از خوناشامها را به همسری برگزید. فرزند آنها دختری نیمه کرگ و نیمه خوناشام بود که در میان گرگینهها پرورش یافت و با یک گرگینه هم ازدواج کرد. زمانی که گرگها سر ناسازگاری برداشتند او را بسیار آزار دادند.

دخترک بی گناه با تحقیر و تمسخر و آزار زندگی کرد. آخرهای عمرش افسرده شده و از خانه بیرون نمی رفت. در نهایت نیز جوون مرگ شد.

ثمره ی زندگی او پسری بود که همچون پدرش یک گرگینه ی قوی بود.

او از پدرش قدرت و نیرویش را به ارث برده و از مادرش اعتقادات و تفکرش را گرفته بود.

او هرگز خوی وحشی‌گری و یاغی‌فرهد را قبول نداشت و از گرگینه‌ها نیز دلچرکین بود.

با این کودک بود اما تمام غم‌ها و رنج‌های مادرش را به یاد داشت.

او برای گرفتن انتقام اشک‌ها و دردهای مادرش با مارکوس هم پیمان شده بود.

اطلاعات او در این زمان برای سپاه گونتر حیاتی بود.

او متوجه پیچ‌های راوئر زیر گوش فرهد شده بود اما نتوانسته بود نامه‌اش را به گونتر برساند.

آنها آنقدر گرم آیین خود بودند که متوجه علامت‌هایی که او می‌فرستاد نمی‌شدند.

حالا هم هر چه تلاش می‌کرد با آنها ارتباط بگیرد موفق نمی‌شد.

شرایط اصلا ایمن نبود.

مارکوس پس از رفتن گونتر سعی می‌کند بخوابد.

خوابیدن و خاموشی ذهنش را لازم داشت.

تازه خوابش برده بود و هنوز هشیار بود که درب اتاق باز شد. صدای باز شدن درب اتاق رشته‌ی خواب سبکش را پاره کرد. چشم گشود و روی تخت نشست و سر چرخاند تا فردی که وارد شده را ببیند.

توماس داخل اتاق شده و جلوی ورودی ایستاده بود.

عجیب بود که تقه‌ای به درب نزده و اجازه ورود نخواسته بود! توماس همیشه رعایت می‌کرد.

ابروانش از بی‌خوابی در هم گره خورده بود و اخم کوچکی چاشنی چهره‌ی خسته‌اش شده بود.

کلافه سرش را به معنای " چیه؟ " تکان می‌دهد.

توماس دستپاچه جلو می‌رود و می‌گوید:

-عالیجناب مهمان دارید!

گره ابروان مارکوس بیشتر می‌شود. میهمان؟

آن هم در روز؟

قبل از آن که از توماس سوالی بپرسد صدای برخورد پاشنه‌های ظریف کفش بر سنگ کف اتاق به گوش می‌رسد و دختری با چشمانی شعله‌ور همچون مارکوس، دست در دست پسر بچه‌ای وارد اتاق می‌شود.

اخم‌های مارکوس محو شده و تنها متعجب به او می‌نگریست. اینجا چه می‌کرد؟ !

توماس آنها را تنها گذاشته و به مطبخ می‌رود تا طعامی آماده کند.

میهمان تازه از راه رسیده عزیز و خسته بود. در اتاق مارکوس هر دو پشت میز و رو به روی یکدیگر نشسته بودند.

مارکوس به او خیره بود و او به میز...

-والنتینا!

با صدای مارکوس آرام نگاهش را بالا می‌آورد و به چهره‌ی برادرش نگاه می‌کند .

مارکوس آرام و درمانده زمزمه می‌کند:

-اینجا چی کار می‌کنی؟

والنتینا دست‌هایش را زیر میز پنهان کرده بود تا حرکات استرسی و آشفته‌اش را از نگاه برادر تیز بینش دور نگه دارد. دوباره نگاهش را پایین می‌اندازد، دامنش را در مشتش می‌فشارد و با صدایی آرام می‌گوید:

-اومدم تو رو ببینم.

مارکوس تک خنده بلندی سر می‌دهد.

والنتینا با صدای تک خند او شانه‌هایش بالا می‌پرد و معذب می‌شود.

قصد آزرده خاطر کردن خواهرش را نداشت اما مسخره بود. آمده بود تا او را ببیند؟

دستش را روی میز می‌گذارد و به سمت او خم می‌شود:

-اومدی من رو ببینی؟ والنتینا تو برای تاج گذاری من نیومدی!

سرش را پایین تر می برد و شرمنده برای برادر خشمگینش دلیل می آورد:

-من واقعا معذرت می خواهم مارکوس. نتوانستم! ما اون سر جنگل هستیم. خبر دیر رسید و وقت کم بود. اگر میومدیم به روز می خوردیم. تو هم که میدونی شوهرم لوکا چقدر رویه دونه پسرش حساسه.

نگاه مارکوس به سمت خواهر زاده اش کشیده می شود که روی تخت خواب بود .

دست خودش نیست که زبانش به طعنه باز می شود:

-نمی توانستی تحفه ی شوهرت رو بذاری و بیای؟ عمارت لوکا کمتر از کاخ من خدم و حشم نداره .

در دل از حرف خود پشیمان می شود اما دیر بود.

تیر را به سمت خواهرش پرتاب کرده بود. تحفه؟

آری تحفه بود اما تحفه ی خواهرش، خواهرزاده ی دلبنده را دوست داشت.

هر چه باشد او جگر گوشه‌ی خواهرکش بود، از گوشت و پوست و استخوان او، و از خون خودش...

-لوکا به هیچکس اعتماد نداره مارکوس، میدونی که.

آری می‌دانست. لوکا دیوانه بود.

-حالا چطور گذاشته یدونه پسرش رو بیاری؟ خودش کجاست؟

سوالی که از آن می‌ترسید را پرسیده بود .

-دیگه طاقت نداشتم. به حرفش اهمیتی ندادم!

دم دستی‌ترین جواب ممکن را داده بود.

می‌خواست حقیقت را بگوید اما نتوانست.

نتوانست بگوید خانه را ترک کرده است و شوهرش احتمالا تا

الان خبردار شده و دود از سرش بلند شده است.

به چهره‌ی غم‌زده خواهرش نگاه می‌کند.

در چهره‌ی والنتینا دقیق می‌شود.

احساس می کند شعله ی چشمانش بی جان و پر از اندوه است.
وقتی خواهرش را غمگین می دید انگار چوب بر قلبش می زدند.
نباید با او این گونه صحبت می کرد.

پشیمان از طعنه هایی که به او چشاند بود لب می زند:
-به هر حال خوش اومدی. اینجا خونه ی خودته، هیچکس به
اتاق دست نزده .

والنتینا " ممنون " را زمزمه می کند و از پشت میز بلند
می شود.

احساس می کرد نفسش آزاد شده.

از مرحله شمات و سرزنش اولیه گذشته بود و حالا حال
بهتری داشت.

به سمت فرزندش می رود تا بیدارش کند اما مارکوس جلو
می رود و مانعش می شود.

خواهرزاده اش را به آغوش می کشد.

والنتینا درب را برایش باز می کند و با هم به سمت اتاقش در
طبقه ی بالا می روند.

والنتینا احساس می کرد قلبش گرم شده.

این حرکت مارکوس یعنی پشیمان است و می خواهد جبران کند.

از کودکی همینطور بود. دلش طاقت نمی آورد و سریع در صدد جبران برمی آمد.

مارکوس خواهرزاده اش را روی تخت وسط اتاق می گذارد و آنها را ترک می کند تا استراحت کنند.

والنتینا پس از رفتن مارکوس به سمت تخت رفته کنار پسرش دراز می کشد.

به چهره ی کودکانه اش نگاه می کند و موهایش را نوازش می کند.

شجاعت به خرج داده بود که الان اینجا بود.

اما دیگر جایش امن بود.

تمام مسیر را با حول و ولا طی کرده بود، از هر گونه توقف اضافه ای زده بود تا هر چه زودتر خود را به دژ برادرش برساند.

لوکا خیلی خوب خود را در نقش یک داماد ایده‌آل برای پدرش جا زده بود.

پدرش اگر می‌دانست او چه جور آدمی ست همان روز که به خواستگاری آمد گردنش را می‌زد.

همه چیز تا سال‌های اول خوب بود.

کم کم آن روی دیگرش پدیدار گشت. از زمانی که پدرش رفت...

کم کم مخالفت‌هایش با مارکوس پدیدار گشت.

او خود را بهتر و شایسته‌تر از مارکوس می‌دید.

تا زمان پدرش سرش خم بود اما وقتی قدرت به دست مارکوس افتاد از این رو به آن رو شد.

انگار زورش می‌آمد مقابل مارکوس که از او کم سن و سال‌تر است سر خم کند.

خود را بر حق‌تر می‌دید. اما چه کسی است که خود پسر داشته باشد و دامادش را جانشین خود کند؟

لوکا کم کم شروع کرد به سنگ انداختن جلوی پای مارکوس اما برادرش هر بار شایستگی خود را ثابت می کرد و او را سر جای خود می نشاند.

حرف ها و کارهای لوکا همیشه او را حرص می داد و اذیت می کرد اما زورش به او نمی رسید.

این چند وقت کارهایش مشکوک شده بود.

رفت و آمدهایش عجیب بود. یک شب بود، دو شب نبود. مدام پیغام و پسغام دریافت می کرد و می فرستاد.

اوایل فکر می کرد با دختر عمویش که تفکراتی مثل او دارد سر و سری پیدا کرده است.

اما بعد ها فهمید نه، اوضاع بدتر است!

البته که دست آن عفریته هم در کار بود.

وقتی فهمید لوکا این بار با فرهد عهد و پیمان بسته انگار دیگی از آب جوش بر سرش ریختند.

دیگر این یکی را نمی توانست تحمل کند.

این بار به طور جدی با لوکا بحثش شد و این شد که لوکا لج کرد و اجازه نداد برای مراسم تاج گذاری برادرش برود. آن شب تا صبح اشک ریخت.

لوکا تا دو شب بعد به عمارت بازنگشت. وقتی آمد مستقیم سراغ والنتینا رفت. خنده‌ای بلند و شیطانی سر داد و گفت:

-شاهزاده خانم نمی‌خوای بدونی مراسم تاج گذاری برادرت چطور بود؟

والنتینا تنها با چشمانی اشکبار نگاهش می‌کرد. "تاج گذاری" را با لحنی بد و با تمسخر بیان کرده بود و مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

وقتی سکوت و نگاه والنتینا را دید از خنده‌اش کاست و با غیض و خشم گفت:

-برادرت اصلاً تاجی نداشت که بذاره سرش !
سپس دوباره مانند دیوانه‌ها می‌خندد و با تمسخر می‌گوید:

-روح پاکش رو دزدیدن!

والنتینا آن روز تنها مات و مبهوت او را نگاه می کرد.

لوکا سرخوش می خندید و قطرات اشک از چشمان والنتینا پایین می چکید.

پس از آن منتظر ماند تا لوکا دوباره عمارت را ترک کند.

وقتی مطمئن شد که به سمت فرهد به راه افتاده دم دم های صبح که عمارت در خواب بود سریع وسایلش را در یک چمدان کوچک جمع کرد.

دست پسرش را گرفت و از درب قدیمی که پیدا کرده بود فرار کرد.

می دانست تا به الان حتما لوکا خبردار شده است.

لوکا تازه به فرهد رسیده بود. فرهد که توقع بازگشت لوکا را نداشت با رزا در اتاقش بود.

لوکا سر زده رسیده و آنها را دیده بود.

حالا می دانست فرهد برخلاف آنچه به او قول داده است عمل کرده است.

ساعتی را به دعوا و مشاجره گذرانده بودند.

گمان می کرد فرهد با مارکوس خواهد جنگید و در این مدت لوکا نیز افکار عموم را بر ضد او می شوراند و در زمان مناسب با هم ضربه‌ی آخر را می زنند.

چیزی که دیده بود را باور نمی کرد. چطور ممکن بود؟

فرهد و رزا کنار هم نشسته و چای می نوشیدند!

فرهد می گفت باید اعتماد رزا را جلب کند.

این گونه خود رزا نیز یک عامل موثر و کمک کننده خواهد بود. پس از بحث با فرهد از عمارت فرهد بیرون می زنند.

احساس می کرد فرهد او را فریب می دهد و اهداف دیگری دارد. نمی توانست حرف هایش را باور کند.

جلوی درب عمارت فرهد بود، نیاز داشت کمی قدم بزند و فکر کند. اطراف و مسیرهای مقابله را از نظر می گذراند.

فردی شل پوش و سوار بر اسب که انگار به سمت عمارت می تاخت به چشمش آید.

از عمارتش پیغام آورده بودند؟

اسب جلوی پایش توقف کرده شیهه می‌کشد.
سوارش پایین می‌آید و مقابل لوکا زانو می‌زند. لوکا دست‌هایش
را پشت سرش به هم گره می‌زند و می‌گوید:
-بگو، می‌شنوم .

پیک با مَن مَن و صدایی آرام می‌گوید:
-عالیجناب، پیشکارتون پیغام دادن که، که...
داشت حوصله لوکا را سر می‌برد.

ابرو در هم می‌کشد و با صدایی که رگه‌هایی از حرص و
کنجکاوی داشت می‌پرسد:

-چی گفت؟

لحن محکم و کوبنده‌ی لوکا حول و ولا می‌اندازد در دل پیک
و سریع پاسخ می‌دهد:

-همسرتون عمارت رو ترک کردن!

لوکا یکه خورده گره ابروانش باز می‌شود و دست‌هایش آزاد
کنارش می‌افتد. متحیر زمزمه می‌کند:

-چی گفتی؟!

-صبح مدتی بعد از این که شما رفتید پیشکار به دستور شما رفت اتاقتون که پسرتون رو به جایی امن ببره. متاسفانه کسی تو اتاق نبود. اتاق به هم ریخته بود و یه سری از وسایل جمع شده بود.

با هر جمله‌اش خشم در رگ‌های لوکا تزریق می‌شد.

با پایان جمله‌اش لوکا فوران می‌کند و فریاد می‌زند:

-پس شماها اونجا چی کار می‌کردید؟

سرباز بیچاره از فریاد لوکا بر خود می‌لرزد و می‌گوید:

-م‌ما، یعنی اون اونا؛ نمیدونم چطوری رفتن عالیجناب. م‌ما

ندیدیم ک کسی بره!

لوکا با لگد بر شانه‌اش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

-احمق‌ها.

سرباز از شدت ضربه‌ی لوکا شانه‌اش تیر می‌کشد و بر زمین

می‌افتد.

دست بر شانه‌ی خود می‌گیرد و می‌خواهد بلند شود که لوکا به سمتش می‌جهد و یقه‌های شنلش را در دست می‌گیرد و او را بالا می‌کشد.

در چشم‌هایش نگاه می‌کند و با حول می‌گوید:

-پسرم، پسرم کجاست؟

سرباز بی‌چاره تنها با ترس به چشم‌های تیز و برنده‌ی او نگاه می‌کند.

جرعت گفتنش را نداشت. جرعت آمدن هم نداشت.

هیچکس جرعت آمدن و رساندن این خبر را نداشت.

در نهایت قرعه انداخته و نام سیاه او درآمده بود.

در دل بر بخت و اقبالش لعنت می‌فرستد.

او چه تقصیری داشت؟

آن زن بیچاره تا حالا هم بیش از اندازه از خود گذشتگی نشان داده بود .

دم دم‌های غروب شده بود و خورشید رو به افول بود.

گونتر و والریوس از صبح تمام استراتژی‌های احتمالی که باید در مقابل گنراد به کار می‌گرفتند را مرور کرده و تمام جوانب را بررسی کرده بودند.

حالا تنها باید منتظر می‌ماندند.

فرهد یا منتظر پاسخ نامه‌اش می‌ماند و یا صبرش تمام می‌شد و خود آغازگر این مسیر می‌شد.

گونتر دیگر نگرانی از بابت سپاهش نداشت و حالا باید به کاخ باز می‌گشت.

مارکوس به او نیاز داشت. شنلش را برمی‌دارد و رهسپار کاخ می‌شود.

مستقیم مسیر اتاق مارکوس را در پیش می‌گیرد.

پشت درب اتاق هر چقدر درب را می‌کوبد و منتظر می‌ماند پاسخی دریافت نمی‌کند.

در نهایت کنجکاوی و نگرانی بر او چیره شده و درب را باز می‌کند و در سرک می‌کشد.

اتاق خالی بود و خبری از مارکوس نبود. در کاخ به راه می‌افتد و به دنبال توماس می‌گردد.

هر جا که احتمال حضورش را می‌داد سرک می‌کشد و در نهایت توماس را در راهرویی منتهی به مطبخ می‌یابد. داشت از مطبخ بیرون می‌آمد و دو خدمتکار هم سینی به دست به دنبالش .

وارد راهرو می‌شود و به سمت توماس می‌رود. توماس و همراهانش به جهت احترام سر خم می‌کنند. گونتر نیز متقابلاً سر تکان می‌دهد و خطاب به توماس می‌گوید:

-مارکوس کجاست؟ تو اتاقش نبود.

-به تالار خانوادگی رفته. اونجا می‌تونی پیدااش کنی .

گونتر سر تکان می‌دهد و به سینی‌های در دستان خدمتکارها نگاه می‌کند.

سینی‌ها با میوه و چند مدل غذا با گوشت نیم پز و جام خون پر شده بود.

با سر به سینی‌ها اشاره می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

-چه خبره این وقت روز!

توماس نیم نگاهی به سینی‌ها می‌اندازد و پاسخ می‌دهد:

-عالیجناب مهمان دارن، شاهزاده خانم والنِتینا اومدن!

این بار هر دوی ابروی گونتر بالا می‌پرد. والنِتینا آمده بود؟

دیشب که در کاخ نبود. پس یعنی در روز آمده بود!

والنِتینا، وسط روز؛ آن هم در زمانی که جنگ از رگ گردن

نزدیکتر است؟

تا پشت لب‌هایش آمده بود که بپرسد شوهرش هم آمده یا نه؟

اما جلوی خود را گرفته بود.

به سمت خروجی راهرو می‌چرخد تا سراغ مارکوس برود.

میان راه می‌ایستد و دوباره به سمت توماس می‌چرخد و با

مکت می‌پرسد:

-والنِتینا هم کنارشه؟

توماس سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و به او اطمینان می‌دهد مارکوس تنه‌است.

به سمت تالار خانوادگی می‌رود. تالاری که شجره نامه‌ی خانواده‌ی باسیلیوس بر دیوارهایش نقش بسته بود.

مارکوس وسط تالار صندلی گذاشته و نشسته بود و به تصویر رو به رویش می‌نگریست.

در سکوت جلو می‌رود و کنارش می‌ایستد و نقش روبه‌رو نگاه می‌کند.

تصویری از باسیلیوس در میان سالی...

مدتی همانجا می‌ایستد و به آن شجره‌ی پر بار می‌نگرد.

از پنجره‌ی سالن به آسمان می‌نگرد.

حالا دیگر آسمان در تاریکی محض فرو رفته بود. آرام دست بر شانه‌ی مارکوس می‌گذارد.

مارکوس با مکث سر می‌چرخاند و به دستی که بر شانه‌اش نشسته نگاه می‌کند.

آهسته نگاهش را بالا می‌آورد و به شانه‌هایش می‌رسد.

شانه‌هایی که وزن زرهی پولادین را به دوش می‌کشید.
نگاه از وردهای حک شده بر روی زرهش می‌گیرد و به صورت
رنگ پریده‌ش نگاه می‌کند.

هنوز شنل بر دوشش بود و این یعنی تازه از راه رسیده است.
این روزها بار زیادی بر دوش او بود. شرمنده شد.
باید خود را جمع می‌کرد.

حتی اگر نظر باسیلیوس عوض شده و تایید خود را برداشته
باشد این وضعیت درست نیست.

به عنوان یک خوناشام غیرتمند باید می‌ایستاد و در مقابل
فرهد از قبیله‌اش دفاع می‌کرد.

مانند یک سرباز، مثل گونتر... باید زمام اوضاع را بر دست
می‌گرفت.

گونتر شانه‌ی مارکوس را می‌فشار و لب می‌زند:

-پاشو بریم مارکوس، پاشو!

مارکوس تنها بی‌ترف گونتر را نگاه می‌کند. گونتر "نوچ"ی
می‌گوید و ادامه می‌دهد:

-نگو که دو شب رفتی مقبره باسیلیوس جوابت رو نداد عقب کشیدی !

اندکی مکث کرده و فکر می کند. امشب هم می رفت.

یا باسیلیوس پاسخش را می داد و تکلیفش مشخص می شد
یا...

فرقی نداشت. در حال او تصمیمش را گرفته بود.

حتی اگر باسیلیوس باز هم جوابش را نمی داد او قرار بود دست
بر زانو زده بلند شود.

باید به فرهد یادآوری می کرد که مارکوس کیست!

مصمم از جا برمی خیزد و به سمت خروجی تالار قدم
برمی دارد.

گونتر احساس می کرد شعله های نگاهش دوباره قدرتمند شده
بود و صلابت به قدم هایش باز گشته بود.

البته هنوز با شاهزاده مارکوس قبل فاصله داشت اما گویی
داشت نیرویش را به دست می آورد.

ناخودآگاه لبخند کمرنگی میهمان لب های گونتر می شود.

صدایی در دلش می‌گفت این حال بهتر مارکوس به خاطر حضور والنتینا است.

برای بار سوم هر دو با هم رهسپار مقبره می‌شوند. پوشش گیاهی مقابل مقبره راه کنار زده و وارد مقبره می‌شوند. گونتر مانند شب‌های پیشین پس از ادای احترام به باسیلیوس عقب آمده و همان کنار ورودی می‌نشیند و به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد.

مارکوس کنار مقبره چشم‌هایش را می‌بندد. دست‌هایش را بالا آورده و به هم می‌چسباند. سعی می‌کند ذهنش را از هر فکری خالی کند. آهسته زیر لب پچ می‌زند:

-باسیلیوس هلیوس.

نسیم ملایمی در مقبره می‌وزد و شنلش را تکان می‌دهد. دوباره و دوباره تکرار می‌شود. هربار شدت باد بیشتر می‌شود.

گونتر که تماشاگر بود خم می‌شود و به درب ورودی مقبره نگاه می‌کند.

به طرز عجیبی پرچین گیاهی که ورودی را پوشانده بود بدون هیچ حرکتی در جای خود ثابت بود!

مقبره جز درب ورودی راهی به بیرون نداشت.

پس منشأ این نسیم سرد از کجا بود!

قدرت باد بیشتر شده و شنل مارکوس را به پرواز درمی‌آورد و موهایش را به هم می‌ریزد.

گونتر نگران از جا بلند می‌شود.

گردی سیاه در میان باد می‌چرخد.

کم کم در پشت سنگ مقبره، درست‌ترین قسمت مقبره

سایه‌ای سیاه رنگ تشکیل می‌شود!

سایه‌ای بلند قامت و قوی هیکل...

دست گونتر بر قبضه‌ی شمشیر می‌نشیند.

مارکوس با احساس سنگینی نگاه کسی چشم‌هایش را می‌گشاید و دستانش را پایین می‌آورد.

به سایه سیاه مقابلش می‌نگرد.

صدایی مردانه و با صلابت در مقبره می‌پیچید:

-مارکوس، داشتنی ناامیدم می‌کردی!

صلابت، قدرت، ابهت و بزرگمردی از صدایش چکه می‌کرد. لفظ پر جذبه‌اش ستون‌های مقبره را می‌لرزاند و زیر پاهایش را خالی می‌کرد.

احساس می‌کرد چیزی در قلبش می‌جوشد. قلبش فریاد می‌زد:

-اون باسیلیوسه!

گונتر دستش از قبضه شمشیر شل شده پایین می‌افتد.

چند قدم جلو می‌رود و زانو می‌زند.

مارکوس نیز زانوهایش خالی کرده بر زمین می‌افتد.

هر دو سریع شل‌هایشان را جلو آورده صورت خود را می‌پوشانند و سر به تعظیم فرود می‌آورند .

قلب‌هایش تند می‌زد و برای اولین بار احساس می‌کردند وجودشان گرم شده !

باسیلیوس ادامه می‌دهد:

-خیلی زود خودت رو باختی پسر. خوناشامی که دیشب و پریشب اینجا میومد رو نمی‌شناختم .

مارکوس شرمنده چشم‌هایش را بر هم می‌فشارد.

پس ماجرا این بود، باسیلیوس مارکوس ضعیف و خودباخته را به حضور نمی‌پذیرفت!

در دل بر خود لعنت می‌فرستد. او مایه‌ی سرافکندگی بود.

باسیلیوس ادامه می‌دهد:

-اگر امشب هم به خودت نمی‌اومدی دیگه باید قیدت رو می‌زدم. چی شد که نوه‌ی من اینطوری شد؟

سوال باسیلیوس در سرش سر و صدا برپا می‌کند.

راست می‌گفت. چه شد که در برابر چنین حادثه‌ای این‌گونه
ضعف نشان داد؟

اون قبل از این هم در شرایط سخت بوده.
از خودش تعجب می‌کرد.

این ضعف با شخصیت مارکوس هم‌خوانی نداشت. خیلی
عجیب بود .

پس از مکثی کوتاه باسیلیوس ادامه می‌دهد:
-امانتم کجاست مارکوس؟

مارکوس متعجب سر بلند می‌کند.

باسیلیوس از کدامین امانت صحبت می‌کرد؟! با مکث و تردید
پاسخ می‌دهد:

-کدوم.. امانت؟

سرزنش‌وار زمزمه می‌کند:

-گمش کردی!

مارکوس سردرگم بود و نمی‌دانست برای چه سرزنش می‌شود. ذهنش پر از سوال بود و می‌ترسید که این بار هم قبل از آن پاسخی برای سوال‌هایش دریافت کند ارتباط پایان یابد.

صدای فرهد در ذهنش می‌پیچد.

ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید:

-مردم می‌گن روح پاک رو از دست دادم چون لایق نیستم.

-پس دوباره به دستش بیار و لیاقت رو ثابت کن!

مارکوس متعجب به سخن می‌آید:

-با فرهد چیکار کنم؟ اون تهدید کرده...

باسیلیوس سخن مارکوس را قطع می‌کند و محکم و با

اطمینان می‌گوید:

-هر صلیحی پس از یک جنگه که به وجود میاد. رنگ سرخ

خونه که به صلح دوام می‌بخشه! فکر می‌کنی بتونه چیزی که

می‌گه رو عملی کنه؟ مارکوس یادت نره که من همیشه پشت

سر فرزندانم ایستادم.

مارکوس احساس می کرد جملات باسیلیوس همچون یک دیوار مستحکم پشتش را گرفته.

احساس می کرد کسی بازوهایش را گرفته و او را به جلو هل می دهد.

باسیلیوس او را در شب های پیشین به خاطر ضعف وجودی اش نپذیرفته بود.

حالا که خاکستر دلش سرخ شده بود و مستعد شعله ور شدن بود پذیرفته شده بود.

از جا بلند می شود و مقابل باسیلیوس می ایستد. حالا می دانست باید چه کند.

می خواهد تعظیم کرده و مقبره را ترک کند اما باسیلیوس مانعش می شود:

-کجا مارکوس؟

مارکوس این بار محکم و مطمئن پاسخ می دهد:

-میرم کاری که باید رو انجام بدم.

-مارکوس مراقب امانتم باش!

امانت!

همان که باسیلیوس در ابتدا هم به آن اشاره کرده بود.
اما مارکوس نمی‌فهمید باسیلیوس از کدامین امانت سخن می‌گوید.

-کدوم امانت؟

-علامت گل رزی که بهش دادم از جوش مراقبت می‌کنه اما
تو باید از روحش مراقبت کنی!

علامت گل رزی که بهش داده؟ به چه کسی؟
باسیلیوس به کی علامت رز داده بود؟ کی؟

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش روشن می‌شود.

تصاویر به سرعت از جلوی چشمانش می‌گذرند.

روزی که همراه رزا به مقبره آمدند. خنجر حک شده بر روی
سنگ قبر دست او را برید.

خون از دستش جاری شد. نوری سیاه پدیدار گشت. از
تشعشعات آن هر دو نقش بر زمین شدند.

رویایی که دیده بود مقابل چشمانش جان می‌گیرد.

یک زن سفید و یک مرد سیاه با بال‌هایی بزرگ که رگه‌هایی از رنگ مخالف را داشت.

آن دو بر روی نقشی گل رز ایستاده بودند! دست رزا!

پس آن که به هوش آمدند اثری از جراحت در دست رزا نبود اما نقشی از گل رز بر روی دستش بود!

چشمان از حدقه بیرون زده بود.

رزا امانت باسیلیوس بود؟ رزا که قرار بود در مراسم آیین تاج گذاری قربانی شود!

سوالات زیادی در ذهنش می‌چرخید اما دهانش خشک شده و زبانش به حلقش چسبیده بود و نمی‌توانست سخن بگوید.

باسیلیوس حال مارکوس را می‌دانست.

می‌توانست تک تک سوال‌های در ذهنش را پاسخ دهد اما فقط می‌گوید:

-به خونه‌اش برو و جعبه‌ی چوبی رو پیدا کن. جعبه‌ای از چوب
درخت مقدس! داخل اون جعبه، دنباله‌ی شجره‌نامه‌ی منه!
شاخه‌ی قطع شده رو به درخت شجره‌مون برگردون مارکوس!
شاخه‌ی قطع شده؟

منظور باسیلیوس شجره‌ی خانوادگی بود؟

همان که نام باسیلیوس تنه‌ی درخت و فرزندانش شاخ و
برگ‌های آن است؟

همان که در تالار خانوادگی در جعبه‌ای ساخته شده از چوب
مقدس نگه داری می‌شود؟

آن شجره یک شاخه‌ی قطع شده داشت؟

اگر داشت چرا باید در خانه‌ی رزا باشد؟

چگونه به دست او رسیده بود؟

در میان افکارش در هم ریخته‌ی مارکوس صدای باسیلیوس
بلند می‌شود:

-فقط یادت باشه، چیزهایی که ازشون خبردار میشی بابد باعث
رشد تو بشه. باید تبدیل به انگیزه و قدرت بشه. باید نیرو بشه

تو بازوهات، شعله بشه تو چشم‌هات. نباید خودت رو سرزنش کنی که خطا کردی و از دستش دادی. فقط باید به جلو نگاه کنی مارکوس.

مارکوس متوجه حرف باسیلیوس بود.

ن باید دوباره خود را می‌باخت. او فرزند باسیلیوس بود و باسیلیوس نیز فرزند ضعیف ندارد.

با کمرنگ شدن سایه‌ی سیاه مقابلش به خود می‌آید. گویا باسیلیوس داشت ترکش می‌کرد.

چند قدم جلو رفته و پشت هم خطابش می‌کند:

-باسیلیوس، باسیلیوس!

اما سایه سیاه محو می‌شود و تنها انعکاس صدایش می‌ماند که زمزمه می‌کند:

-شاخه‌ی قطع شده رو به درخت شجره‌مون برگردون مارکوس! باید نیرو بشه تو بازوهات، شعله بشه تو چشم‌هات...

باز هم مارکوس مانده بود و ذهنی پر از سوال.

گونتر بلافاصله به سمت مارکوس پا تند می‌کند و دست بر
شانه‌اش می‌گذارد و به چشم‌هایش نگاه می‌کند.

هر دو بهت‌زده بودند.

گونتر کلی حرف داشت اما لب‌هایش به هم چسبیده بود.
باورش نمی‌شد.

او باسیلیوس هلیوس بزرگ را ملاقات کرده بود!

در پوست خود نمی‌گنجید. مارکوس دمی عمیق از هوا
می‌گیرد.

از کنار گونتر رد شده و به سمت سنگ مقبره می‌رود.

کنار سنگ مقبره می‌نشیند و بر طرح و نقش‌های روی آن
دست می‌کشد.

طرح گل رز را لمس می‌کند و چشمانش را می‌بندد. احساس
می‌کرد کسی در ذهنش او را صدا می‌زند.

باید می‌رفت. نباید وقتی کشی می‌کرد.

وقتی چشم می‌گشاید شعله‌های چشمانش قوی‌تر شده.

از کنار سنگ مقبره بلند می‌شود و به سمت خروجی حرکت می‌کند.

گونتر نیز به دنبالش به راه می‌افتد. خورشید طلوع کرده بود و بیرون رفتن سخت و خطرناک بود اما مارکوس نمی‌توانست تا غروب صبر کند.

هر دو شنل‌ها را جلو می‌کشند.

خورشید پر توان می‌تابید. باید هر جا پناهگاهی بود می‌ایستادند و با سرعت از زیر نور رد می‌شدند.

از مقبره خارج می‌شوند. قبل از خروج با هم قرار گذاشته بودند که بدون توقف تا هر جا سایه‌ای هست سریع بروند.

گونتر پا تند کرده و در مسیر حرکت می‌کند.

مارکوس هنوز دو قدم نرفته بود که می‌ایستد.

سر می‌چرخاند و به پوشش گیاهی که ورودی مقبره را پوشانده نگاه می‌کند.

به برگ‌های سبز و سرخ و زرد رنگش. احساس می‌کرد رزا بر او نیز چنین تاثیری داشته !

-مارکوس، مارکوس.

با صدای گونتر سر می چرخاند. گونتر به سایه‌ای زیر یک درخت تناور رسیده بود و او را صدا می کرد. تازه حواسش جمع می شود. تازه متوجه گرما و تنگی نفسش می شود.

مارکوس نیز پا تند کرده و با سرعت به سمت گونتر حرکت می کند.

زیر سایه درخت که می رسد دست بر تنه‌ی درخت زده و نفس عمیقی می کشد تا جانی تازه کند.

به نفس نفس افتاده بود و گونتر بر کمرش دست می کشید. نفسش که بهتر می شود دوباره به راه می افتند.

به همین ترتیب خود را به کاخ می رسانند.

وقتی وارد کاخ می شوند نزدیک ظهر بود.

همین که پا به کاخ می گذارند والنتینا جلو می دود و نگران می گوید:

-مارکوس، کجا بودی؟

مارکوس متعجب در جای خود می ایستد. او را نگران کرده بود؟ فکر اینجایش را نکرده بود.

گونتر سر به زیر عقب تر می ایستد و از بحث کناره می گیرد.

مارکوس که نمی توانست همه چیز را توضیح دهد تنها می گوید:

-رفته بودم مقبره، کار داشتم.

نگرانی والنتینا به خشم بدل می شود و تند می گوید:

-یعنی چی که کار داشتم؟!

مارکوس به خواهرش حق می دهد و با لحنی پر مهر پاسخ می دهد:

-من رو ببخش والنتینا، من همیشه تنها رفتم و اومدم و کسی نبوده که لازم باشه بهش خبر بدم...

والنتینا خشمش فروکش می کند و اندکی غم را در دلش احساس می کند.

برادرش خیلی تنها بود. او به جز گونتر در این کاخ هیچ کس را نداشت.

پس از آن به اتاق مارکوس می‌روند.

والنتینا هم که خیالش از برادرش راحت می‌شود سراغ فرزندش می‌رود.

گونتر دیرش شده بود و باید هر چه سریع‌تر خود را به سپاهش می‌رساند.

مارکوس روی تخت می‌افتد و می‌پرسد:

-تو خونه‌ی رزا رو بلدی؟

گونتر به تاییدش سر تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:

-ولی ما قبلا اونجا رو گشتیم. چیز مشکوکی پیدا نکردیم.

مارکوس به سقف اتاق خیره می‌شود.

ممکن بود از چشمان تیزبین گونتر و سربازانش رد شده باشد؟

پاسخ یک کلام بود: نه !

اما وقتی باسیلیوس می‌گفت یعنی هست .

-امشب من رو ببر اونجا.

-باشه .

پس از آن سکوت در اتاق حاکم می‌شود. گونتر به ساعت نگاه می‌کند.

اگر عجله نمی‌کرد به ظهر می‌خورد .

-من دیگه باید برم مارکوس.

مارکوس نگاه از سقف می‌گیرد و یه ساعت نگاه می‌کند .
-باشه برو.

گونتر به سرعت از اتاق خارج می‌شود و کاخ را ترک می‌کند.
مارکوس در می‌گفت:

-ای کاش می‌شد یه امروز رو نمی‌رفت.

البته که می‌شد اما گونتر پای ماندن نداشت.

فشار این روزها بیشتر بر دوش او بود.

روزها را در میدان نبرد با فرهد بود و شبها نیز همراه
مارکوس.

او هیچ وقت استراحتی برای خود باقی نگذاشته بود.

شب وقتی گونتر باز می‌گردد مارکوس مجبورش می‌کند چند ساعتی را استراحت کند و سپس نیمه شب که مردم خواب هستند به سمت خانه‌ی رزا حرکت می‌کنند.

وقتی وارد خانه می‌شوند گونتر از وضع بهم ریخته‌ی خانه خجل می‌شود و در دل به سربازهایش بد و بیراه می‌گوید. به آنها سپرده بود با کمترین جابه‌جایی بگردند.

جابه‌جایی که هیچ خانه را نابود کرده بودند. باید تا آخر بالای سرشان می‌ماند.

مارکوس از لحظه‌ای که خانه را دیده بود حس و خال عجیبی داشت. وقتی وارد خانه شد احساس می‌کرد رزا آنجاست.

عطر حضورش همه جا پخش بود. احساس می‌کرد جریان خون در رگ‌هایش سرعت گرفته.

همراه گونتر مشغول شده و تمام سالن اصلی خانه را می‌گردند. تک به تک جعبه‌ها را واریسی کردند و تمام دیوارها را بررسی کردند تا دریچه‌ای مخفی جا نماند.

از آنجا که هیچ چیز عایدشان نشد راهی طبقه‌ی بالا می‌شوند.
طبقه‌ی بالا تنها یک اتاق بود، اتاق رزا...

مارکوس چند قدم مانده به اتاق می‌ایستد و تنها به ورودی اتاق نگاه می‌کند.

انرژی رزا را احساس می‌کرد. گونتر دست بر شانه‌ی مارکوس می‌گذارد و شانه‌اش را می‌فشارد.

مارکوس بی‌حرف به سمت اتاق حرکت می‌کند.

اتاق نیز بهم ریخته بود. کف اتاق یک ظرف جوهر پخش سده بود و چند رد پا در ادامه جوهر به سمت درب اتاق بود.

گویی کسی قبل از خروج پا بر روی جوهر گذاشته بود.

جلوتر می‌رود و کنار لکه‌ی بزرگ جوهر زانو می‌زند. جوهر روی زمین خشک شده بود.

انرژی متفاوتی را احساس می‌کرد. بر زمین دست می‌کشد و چشمانش را می‌بندد تا تمرکز کند.

این انرژی...

-انرژی سنگ نشانه! نشانه اینجا افتاده بود.

مارکوس چشم می‌گشاید و به گونتر که این حرف را زده بود نگاه می‌کند.

گونتر شرمنده از گم کردن نشانی که مارکوس به او اهدا کرده بود نگاه می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

اما مارکوس که قصد خجل کردن او را نداشت سریع نگاه از او می‌گیرد و از جا بلند می‌شود.

برای تغییر حال گونتر می‌گوید:

-شروع کنیم؟

سعی کرده بود تا جایی که می‌تواند عادی و معمولی این جمله را بیان کند.

گونتر سر تکان می‌دهد و مشغول می‌شود.

مارکوس نیز همراه او تمام اتاق را زیر و رو می‌کند. زیر تخت و میز و کتابخانه و زمین و دیوار و...

می‌گردند و می‌گردند و می‌گردند. در نهایت هر دو وسط اتاق نفس نفس زنان به یکدیگر نگاه می‌کنند.

همانطور که گونتر گفته بود هیچ چیز نیافته بودند.

همه چیز کاملاً عادی و معمولی به نظر می‌رسید.

گונتر دست در هوا تکان می‌دهد و بین نفس‌هایش می‌گوید:

- دیدی که.. نبود. حالا... چیکار کنیم؟

مارکوس نیز مثل او پاسخ می‌دهد:

- من... دست خالی... از اینجا نمی‌رم.

با چشم همه جا را بررسی می‌کند تا مطمئن شود همه را گشته‌اند.

در اتاق چشم می‌گرداند. نگاهش از روی کتابخانه و قفسه‌هایش می‌گذرد و به سمت کمد می‌رود.

روی کمد متوقف می‌شود. احساس می‌کرد در کتابخانه چیزی جدید دیده است!

نگاهش روی کتابخانه برمی‌گردد. بالای قفسه‌ها، در تاج چوبی بالای کتابخانه...

به نظرش می‌رسید یک خط جدایی در آنجا می‌بیند. انگار تکه‌ای از طرح چوب مسطح و یکپارچه نبود!

به سمت کتابخانه می‌رود. به خفاش کوچکی بدل می‌شود و مقابل تاج کتابخانه می‌ایستد.

از جلو مشخص تر بود. یک قسمت از تاج کتابخانه مانند یک دریچه بود که گویی دفعه‌ی قبل بی‌دقت سر جای خود گذاشته شده بود.

پرواز می‌کند و دور تاج می‌چرخد. حدسش درست بود!

پشت تاج یک محفظه‌ی چوبی قرار داشت!

سرجای خود باز می‌گردد و به شمایل خوناشامی خود بازمی‌گردد.

گونتر که تا به حال با چشم او را دنبال می‌کرد به زبان می‌آید:

-چی شد یهو؟

مارکوس با سر به تاج کتابخانه اشاره می‌کند و می‌گوید:

-یه محفظه اونجاست!

-چی؟!

گونتر به آن سمت سر می‌چرخاند و این بار با دقت بیشتری نگاه می‌کند و متوجه ناهماهنگی قسمتی از طرف چوب تاج می‌شود.

چطور تا به حال ندیده بود!

گونتر صندلی میز تحریر را جلوی کتابخانه می‌گذارد و مارکوس بالا می‌رود.

هر چه می‌گردد جای دست پیدا نمی‌کند و در نهایت خنجرش را از قلاف کمرش درمی‌آورد.

نوک تیز خنجر را از فاصله‌ی اندک دو چوب رد می‌کند و سعی می‌کند دریچه‌ی چوبی را بکشد.

با زور و فشار فراوان بالاخره دریچه با صدا کج می‌شود. مارکوس خنجر را به قلاف باز می‌گرداند و دریچه را برمی‌دارد و به داخل محفظه نگاه می‌کند.

در تاریکی آن محفظه‌ی چوبی شمایی از یک جعبه به چشم می‌خورد.

دریچه را به گونتر می‌دهد و دست در محفظه می‌برد تا جعبه را دربیاورد.

به محض این که آن را لمس می‌کند می‌شناسد!
چوب مقدس بود، همیشه سرد و دارای انرژی متعادل و
خنثی...

آرام جعبه را بیرون می‌کشد و از صندلی پایین می‌آید. به
سمت میز تحریر می‌رود و جعبه را روی میز می‌گذارد.
هر دو بالای سر جعبه می‌ایستند و جعبه را نگاه می‌کنند.
پس از مدتی گونتر به زبان می‌آید:

-نمی‌خواهی بازش کنی؟

مارکوس از فکر بیرون می‌آید و گیج به گونتر نگاه می‌کند.
ناگهان به خودش می‌آید و هوش حواسش سر جایش باز
می‌گردد.

خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:
-آره آره، بازش می‌کنم .

جعبه را به سمت خودش می کشد، نفس عمیقی می کشد و به قفل جعبه نگاه می کند.

قفلی تقریباً شبیه به قفل جعبه‌ی باسیلیوس داشت.

همان که تمام دست نوشته‌های باسیلیوس را در آن نگه‌داری می کردند. چگونه باید آن را باز می کرد؟

بی هیچ برنامه‌ای دستش را جلو می برد. همین که قفل را در دست می گیرد قفل با صدای تقی باز می شود! گونتر یا صدای قفل بلافاصله می گوید:

-فکر کنم شکست!

اما مارکوس می دانست نشکسته. او قفل را فشار نداده بود. دستش را از روی قفل برمی دارد.

قفل سالم سالم بود و باز شده!

گونتر متعجب سرش را جلو می برد:

-چطوری بازش کردی؟

مارکوس شانه بالا می اندازد و زمزمه می کند:

-خودش باز شد!

-چی؟!

گونتر متعجب به مارکوس می‌نگرد. مارکوس تنها به جعبه نگاه می‌کرد و فکر و ذکرش حول و حوش چیزی که درون جعبه بود می‌چرخید.

آرام درب جعبه را باز می‌کند و تمام وجودش چشم می‌شود. درون جعبه یک کتاب بود!

کتاب را برمی‌دارد و بر جلدش دست می‌کشد.

نامی بر جلدش نمی‌یابد. تنها طرحی از یک شاخه با چند شکوفه بر جلد چرمش حک شده بود. شاخه‌ای که گویا شکسته بود...

مارکوس پس از مکث کوتاهی کتاب را باز می‌کند. هر دو محو کتاب می‌شوند.

خط به خطش به رنگ سرخ بود و عطر خون از آن استشمام می‌شد.

خط به خط، پارگراف به پارگراف، صفحه به صفحه چشمان
مارکوس و گونتر گردتر می‌شد.

مارکوس هر صفحه را که می‌خواند طاقت نمی‌آورد و سریعاً
سراغ صفحه‌ی بعد می‌رفت.

گویی برگه‌ها فلفل داشته و آتشش می‌زدند.

پشت هم برگه‌ها را از سر می‌گذراند و جلو می‌رود.

احساس می‌کرد نفس‌هایش به شماره افتاده.

تنش گر گرفته و گوش‌هایش سوت می‌کشند.

کتاب را ورق می‌زند و ورق می‌زند تا جایی که یک برگه‌ی تا
شده از میان صفحاتش پایین می‌افتد.

خم می‌شود و برگه را برمی‌دارد و باز می‌کند...

ساعتی بعد گونتر و مارکوس به کاخ بازگشته و در تالار

خانوادگی بر کف سنگی تالار مقابل یکدیگر نشسته بودند.

مارکوس همه را مرخص کرده و به توماس سپرده بود کسی
نزدیک تالار نشود.

مابین خود و گونتر دو جعبه بود.

یک جعبه‌ی بزرگ حامل شجره نامه‌ی خانوادگی و یک جعبه‌ی کوچک‌تر که از خانه‌ی رزا آورده بودند.

دو جعبه‌ی سرنوشت ساز که هر دو از جنس چوب مقدس بودند و دور تا دورشان جملاتی به زبان باستانی تراش خورده بود.

مارکوس هر دو جعبه را می‌گشاید.

شجره‌نامه‌ی بزرگ و سنگین را دو نفره از جعبه بیرون کشیده و باز می‌کنند.

کتاب کوچک را نیز کنارش می‌گشاید.

کنار شجره نامه بر دو زانوی خود می‌نشیند و ورق می‌زند.

سراغ شجره‌ی خود باسیلیوس می‌رود.

از پدر و مادرش می‌گذرد و سراغ شجره‌ی ازدواج و فرزندان باسیلیوس می‌رود.

بر صفحه‌ی کتاب دست می‌کشد و خط می‌برد.

شاخه‌ها را تک به تک می‌خواند. باسیلیوس دو فرزند داشت.
دو پسر!

یکی پدر خودش و دیگری پدر گونتر بود!
شاخه‌ی دیگری نداشت. نام دختری نبود.
دوباره با دقت بیشتری نگاه می‌کند. از سمت راست شاخه‌ی
اول، فرزند اول، پدرش.
شاخه‌ی دوم، فرزند دوم، پدر گونتر.

دستش در امتداد شاخه‌ها حرکت می‌کند و...
یک رد تیره بر صفحه نظرش را جلب می‌کند.
-گونتر، تو هم می‌بینی؟

آری می‌دید. اما باور نمی‌کرد. گونتر چهار دست و پا خود را
کنار مارکوس می‌کشاند و روی صفحه‌ی کتاب خم می‌شود.
مارکوس بر تن ظریف کاغذ دست می‌کشد.
غیر طبیعی به نظر می‌رسید!

در واقع آنها در کتاب‌ها و نامه‌های مهم از کاغذ و جوهر استفاده نمی‌کردند.

با خون بر پوستی سفید می‌نوشتند.

هر جا هم که اشتباهی صورت می‌گرفت خون را پاک می‌کردند اما خون تنها در صورت تازگی پاک می‌شد.

خونی که می‌ماند دیگر پاک شدنی نبود.

اگر بعدها در صدد اصلاح برمی‌آمدند باید آن قسمت برش می‌خورد و تکه پوست دیگری جایگزین می‌شد.

احساس می‌کرد آن قسمت برش خورده و تکه ای دیگر جایگزینش شده است.

و عجیب آن که قسمت برش خورده دقیقا به اندازه‌ی یک شاخه و نام بود!

مارکوس ورق می‌زند تا در صفحه‌ی بعد شرح شجره‌اش را بخواند.

جملات را پشت هم رد می‌کند و به دنبال آن که می‌خواهد می‌گردد .

-ازدواج. فرزند اول.... فرزند دوم و....

در پایان صفحه نام فرزند دوم بود و در صفحه‌ی مقابلش...
صفحه‌ی مقابلش نبود !

مارکوس بر رد پارگی برگه دست می‌کشد. پاره شده بود.
چرا به تا حال توجه نکرده بود؟

دست دراز می‌کند و کتاب کوچک را برمی‌دارد.
کتاب را ورق می‌زند و به دنبال کاغذی که بین صفحاتش دیده
بود می‌گردد.

کاغذ را از میان کتاب برمی‌دارد و کتاب را روی جعبه‌اش
می‌گذارد.

برگه را باز می‌کند و روی شجره نامه می‌گذارد. درست کنار رد
پارگی...

هر دو کاملاً بر هم منطبق بودند!

کاغذ را رها می‌کند و وا رفته چهار زانو می‌نشیند و زمزمه
می‌کند:

-این یعنی افسانه‌ها واقعیت داشت! باسیلیوس یه دختر داشته که با یه آدمیزاد ازدواج کرده و طرد شده !

گونتر بهت‌زده چیزی که مثل خوره به جان افکارش افتاده بود را بر زبان می‌آورد:

-یعنی... یعنی واقعا این پیمان صلح و منع حمله به آدمیزادها برای همین بوده؟ برای دخترش؟!

مارکوس به سمت گونتر سر می‌چرخاند و شتاب‌زده می‌گوید:
-معلومه که نه، پیمان صلح قبل از اون شروع شده.

گونتر نگاهش را به زیر می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

-یعنی اون موقع بینشون چیزی نبوده؟

-کسی که دخترش رو بخاطر این مسئله طرد کرده چرا باید برایشون پیمان صلح رو راه بندازه آخه؟

منطقی پاسخ داده بود اما صدایی در سرش زمزمه می‌کرد:

-زندگی منطق سرش میشه؟

زندگی همیشه پر از اتفاق‌های عجیب بوده و هست و خواهد بود.

گاهی اتفاقی رخ می‌دهد که همه انگشت به دهان می‌مانند که چگونه؟

چه شد که به اینجا رسید؟

هیچ چیز هیچ وقت قابل پیش‌بینی نیست.

مثل قلمرو گرگینه‌ها، مثل این روزهای رزا...

در جنگل‌های قلمرو گرگینه‌ها، در سرسبزترین و زیباترین

قسمت جنگل گرگینه‌ها به صف ایستاده و یک حلقه‌ی

محافظتی بسیار بزرگ تشکیل داده بودند و در میانه‌ی این

حلقه دختری میان درختان می‌چرخید و می‌خندید!

نفس نفس زنان از دویدن می‌ایستد و با ته مایه‌هایی از خنده

به او نگاه می‌کند.

مردی که یک شاخه گل زیبا در دست داشت و با لبخند پشت

سرش می‌رفت.

آرام نزدیکش می‌شود و با تعظیم گل را به او تقدیم می‌کند:

-تقدیم به شما بانو.

بار دیگر می‌خندد و شاخه‌ی گل را با ناز از دستان مردانه‌اش می‌گیرد و عطرش را بو می‌کشد.

بی‌نظیر بود، مثل تمام این روزها...

نگاهش را معطوف گلبرگ‌های ظریف گل می‌کند و پر ناز نامش را ادا می‌کند:

-فرهد...

فرهد با صدای مردانه‌اش "جان" را نثارش می‌کند. گل را در دستانش می‌چرخاند و آرام می‌گوید:

-من خسته شدم. چرا همه‌اش این‌ها باید دور ما باشن؟

فرهد یک‌تای ابرویش بالا می‌برد و نگاهی به دور و اطرافش می‌اندازد.

هیچ یک از سربازانش در دید آنها نبودند.

دخترک ادامه می‌دهد:

-من از اینا خوشم نمیاد. حس خوبی بهم نمیدن !

جمله‌ی آخرش هوش و حواس فرهد را جمع می‌کند.

-چرا آخه؟

تمام سعی خود را کرده بود تا بر خود مسلط باشد و بی جلب توجه علت را جویا شود.

او دختر باهوشی بود. دخترک روی از فرهد می‌گیرد و به جایی دیگر نگاه می‌دوزد و کلافه می‌گوید:

-نمی‌دونم. احساس می‌کنم به وجودم چنگ می‌زنن!

فرهد یکه خورده نگاهش می‌کند.

سعی می‌کند بحث را عوض کند و افکارش را به سمت و سویی دیگر سوق دهد.

پس از آن خستگی و کار را بهانه کرده و قصد بازگشت می‌کنند.

در راه کنار کنراد می‌رود و پنهانی زیر گوشش زمزمه می‌کند:

-برو دنبال راوئر، همین حالا.

گونتر به محض رسیدن به عمارت دخترک را به چند تن از نگهبانان می سپارد و به خود به سالن اصلی می رود. طولی نمی کشد که کنراد همراه راوئر به خدمت او می رسند. نگهبانان همراه دخترک می رفتند و مراقبش بودند. او بسیار دلخور بود. همین چند دقیقه ی قبل اعتراض خود را به گوش فرهد رسانده بود و فرهد بی اعتنا به حرفش او را با چند تن از آنها تنها گذاشته بود. زیر چشمی نگاهی به قد و بالای آنها می اندازد. هیچ نمی فهمید چرا تنها یک شلوار چرم مشکی می پوشند و یک خنجر به پهلوی می بندند. یک پیراهن ساده جلوی تبدیل شدنشان را می گرفت؟ دور و اطراف عمارت چرخ می زند. احساس عجیبی داشت. به نظر ناخوش احوال بود. بی قرار بود.

تصمیم می‌گیرد به اتاقش بازگردد و کمی استراحت کند شاید بهتر شود.

به سمت ورودی عمارت حرکت می‌کند.

نزدیک ورودی صدایی او را از حرکت باز می‌دارد.

صدایی آشنا که از دور او را فرا می‌خواند.

گویی کسی نامش را فریاد می‌زد.

به دنبال صاحب صدا سر می‌چرخاند. صدایی دخترانه فریاد می‌زد:

-رزا! رزا! رزا.

نگاهش به دختری می‌رسد که به سمتش می‌دوید و چند نفر هم به دنبالش.

مردمک چشمانش که تا به حال تیز و تنگ بود گشاد می‌شود. او را می‌شناخت.

او دوروتی بود!

دوروتی خود را در آغوشش پرتاب می کند ک با اشک و بغض و صدایی لرزان می گوید:

-رزا، خودتی رزا.

رزا شوکه شده بود و نمی توانست واکنشی از خود نشان دهد. چند مردی که به دنبال دوروتی می دویدند به آنها می رسند و دوروتی را از رزا جدا می کند.

دوروتی برای رهایی تقلا می کند و جیغ می کشد:

-ولم کنید، ولم کنید. رزا.

نگهبان ها دوروتی را به زور با خود می کشند و از او دور می کنند.

رزا هنوز متحیر همانجا ایستاده بود.

گویی پاهایش به زمین چسبیده بود.

یکی از نگهبان ها او را به سمت پله های عمارت راهنمایی می کند.

رزا همچون مسخ شده ها پله ها را بالا می رود. حالش خوب نبود.

گویی درونش جنگ برپا بود. هیچ نمی‌نمی‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد.

او بدون آن که خودش بداند در جنگ بود.

دوروتی را به زندان برده و در اتاق تاریکی حبس می‌کنند.

در گوشه‌ای از اتاق زانوهایش را در آغوش می‌کشد و اشک می‌ریزد.

مدتی بود که رزا را از او جدا کرده بودند.

نگاه رزا مقابل چشمانش جان می‌گیرد. آن جسم از آن رزا بود اما چشم‌هایش...

نگاهش نگاه رزا نبود. لباس‌هایش...

مانند یک زندانی نبود. لباس‌هایی آراسته و زیبا به تن داشت. رفتار هیچ یک از آن نگهبان‌ها نیز با او مثل یک اسیر نبود.

چه بلایی بر سر دوست عزیزش آورده بودند؟

رزا هرگز آدمی نبود که به این سرعت تغییر کند.

احساس می‌کرد رزا مسخ شده به او می‌نگریست.

گویی جادو شده بود!

رزا را به اتاقش هدایت می کنند.

رزا روی صندلی و پشت میز گرد اتاق می نشیند و به دیوار
مقابلش خیره می شود.

نگاه دوروتی لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت .
یکی از نگهبانان به سالن اصلی می رود.

راونر تازه رسیده بود و فرهد می خواست سخن بگوید که
نگهبان را جلوی درب ورودی سالن دید.

حرفش را قورت داد و با سر به اشاره کرد که جلو بیاید.
سرباز جلو می رود و تعظیم می کند.

فرهد که آمدن بی موقع او عصبی بود تند می پرسد:

-چی شده؟

-رزا، اون دختره رو دید!

فرهد ابتدا مات نگاهش می کند.

کم کم ذهنش پردازش کرده و متوجه منظورش می‌شود.
شتاب‌زده جلو می‌رود و می‌گوید:

-یعنی چی؟ چطوری آخه؟ مگه نگفتم نباید اون دو تا همدیگه
رو ببینن؟

سرباز سر به زیر پاسخ می‌دهد:

-اون زیر زمینی که دختره اونجا بود دچار ریزش شد. داشتن
جابه‌جاش می‌کردن. ما هم جلوی عمارت بودیم. یهو از دست
نگهبان‌ها فرار کرد و دوید سمتش.

فرهد از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

سرباز تا نگاهش بع صورت برافروخته‌ی فرهد می‌افتد سریع
اضافه می‌کند:

-البته ما خیلی سریع جداشون کردیم.

فرهد که در هر حال انفجار بود ناگهان فریاد می‌زند:

-برو بیرون!

صدای فریادش در سالن می‌پیچد و لرزه بر تن سرباز می‌اندازد.
راونر و کنراد نیز تکان می‌خورند.

سرباز سریع سالن را ترک می‌کند و غیب می‌شود.

فرهد با همان غیض و غضب به سمت راوئر می‌رود و فریاد می‌زند:

-میبینی؟

از صدای فریاد بلند و نزدیک فرهد راوئر صورتش در هم می‌شود.

رزا قوی و زیرک بود و مثل ماهی در دست لیز می‌خورد. کنراد تنها به راوئر نگاه می‌کرد و گویا حاضر به کمک به او نبود.

راوئر باید خود اوضاع را درست می‌کرد.

با صدایی آرام و با ملاحظه سعی می‌کند فرهد را به آرامش دعوت کند و می‌گوید:

-تو خودت هم حتما متوجه شدی که رزا مثل باقی نیست. باید مدام تحت مراقبت باشه.

فرهد از راوئر فاصله می‌گیرد و در سالن چرخ می‌زند و دستانش را در هوا تکان می‌دهد:

-خب منم همین کار رو کردم. هر روز دادم یه جام از اون
معجون رو بهش میدم.

-عالیجناب راستش...

راونر نمی‌تواند جمله اش را کامل کند. از واکنش فرهد واهمه
داشت.

فرهد اما منتظر ادامه‌ی سخنش بود:

-راستش چی؟

راونر در دل بر خود لعنت می‌فرستد.

وقتی بی‌فکر دهان باز می‌کند همین می‌شود. فرهد منتظر بود
و او باید پاسخ می‌داد.

هر چه فکر می‌کند چیزی نمی‌یابد تا جایگزین سخنش کند.
در نهایت با احتیاط ادامه می‌دهد:

-بنظرم لازمه که این گرد همیشه دور و اطرافش باشه. شاید...
شاید...

-شاید چی؟

راونر سرش را پایین می اندازد و دل را به دریا می زند:

- شاید لازم باشه شما هم از اون مثل یه عطر استفاده کنید.

فرهد عصبی خنده سر می دهد. مسخره بود.

پس از خنده ای طولانی با چشمانی سرخ به راونر زل می زند و

شمرده شمرده می گوید:

- من شدم بازیچه دست تو؟

راونر سریع سر بلند می کند و پاسخ می دهد:

- نه عالیجناب، این حرف من نیست. این رو همون جادوگر

سیاه طرد شده گفت.

فرهد پوزخند می زند و به سمت جایگاهش رفته و می نشیند.

خودش کم بود، دوست های یاغی و طرد شده اش هم اضافه

شده بودند.

راونر جلو می رود و می گوید:

- عالیجناب فقط کافیه صبر داشته باشید و جلوی اون دختر

عصبانی نشید چون ممکنه روحش رو از خواب بیدار کنه.

فرهد نگاه بدی حواله‌اش می‌کند و زیر لب به زمین و آسمان
بد و بیراه می‌گوید .

لوکا سوار بر اسب به سمت کاخ باسیلیوس می‌تاخت.

چند روزی می‌شد که همسر و فرزندش به کاخ رفته بودند و
حالا باید برای بازگرداندن آنها می‌رفت.

نباید نگاه مارکوس را حساس می‌کرد.

وارد کاخ می‌شود و افسار اسبش را به یک سرباز تحویل
می‌دهد و پله‌های ورودی را دو تا یکی بالا می‌دود.

توماس که صدای شیهه اسب را شنیده بود سریع خود را به
ورودی می‌رساند.

با دیدن لوکا به سمتش می‌رود و ادای احترام می‌کند.
منتظرش بود.

می‌دانست همین روزها خواهد آمد. لوکا سراغ همسرش و النینا
را می‌گیرد.

توماس تا اتاق او همراهی‌اش می‌کند و خود درب اتاق را به
صدا در می‌آورد.

والنتینا که تازه چشم باز کرده بود کنار فرزندش دراز کشیده و دست درموهایش می کشید و به صورت غرق در خوابش نگاه می کرد.

با صدای درب اتاق به خیال اینکه یا برادرش هست یا توماس درب را باز می کند.

با دیدن لوکا یکه خورده قدمی عقب می رود.

لوکا سریع توماس را کنار می زند و جلو می رود و با لحنی گرم و صمیمی می گوید:

-والنتینا عزیزم.

والنتینا به خودش می آید و سعی می کند در مقابل چشمان تیزبین توماس طبیعی رفتار کند.

او تیز جلو می می رود و لبخند بر لب می نشاند:

-سلام.. لوکا.

لوکا جلو می رود و والنتینا را مجبور به عقب رفتن می کند.

وارد اتاق می شود و با لبخند به توماس در را به رویش می بندد. توماس به درب بسته نگاه می کند.

محال بود والنتینا را با او تنها بگذارد.

سریع به سپت اتاق جنگ حرکت می‌کند. باید به مارکوس خبر می‌داد.

مارکوس و گونتر و والریوس و چند تن از سرداران نامی سپاهش دور میز جمع شده بودند.

مارکوس از جا بلند می‌شود و دستانش را روی میز می‌گذارد و وزنش را روی دستانش می‌اندازد.

چهره‌ی تک تک اعضا را از نظر می‌گذراند و پر صلابت می‌گوید:

-وقتش رسیده که این یاغی رو سرجاش بنشونیم ومپایرهای من. شمشیر...

با ورود ناگهانی توماس جمله‌اش ناتمام می‌ماند.

سر ها همه به سمت درب می‌چرخد.

در چنین شرایطی هیچکس حق نزدیک شدن به اتاق جنگ را نداشت.

مارکوس بلافاصله پس از شنیدن حرف توماس از اتاق جنگ خارج می‌شود. راهروها را یک به یک می‌گذراند و با عجله به سمت اتاق خواهرش می‌رود.

لوکا در وسط اتاق ایستاده بود و خشمگین به والنتینا نگاه می‌کرد .

- کاخ پدری خوش گذشت؟

والنتینا نه تنها پاسخش را نمی‌دهد که حتی نگاهش هم نمی‌کند.

پر حرص با فکی قفل شده می‌غرد :

- با اجازه‌ی کی عمارت رو ترک کردی؟ به چه حقی پسرم رو با خودت بردی؟ ها؟

رفته رفته صدایش بلندتر می‌شد.

والنتینا نگران به پسرش نگاه می‌کند و انگشت اشاره‌اش را مقابل صورتش می‌گیرد:

- هیشش، الان بیدارش می‌کنی.

لوکا نیم نگاهی به فرزندش می‌اندازد.

اندکی در سکوت با دست روی میز کنارش ضرب می‌گیرد و کلافه به زیر پایش نگاه می‌کند.

چند نفس عمیق می‌کشد تا آرام شود و سپس نگاهش را تا چشمان سرخ والنیتینا بالا می‌برد.

رنگ چشمانش با چشمان برادرش مو نمی‌زد.

-جمع کن بریم.

والنیتینا نگاه می‌گیرد و کوتاه می‌گوید:

-من نمیام.

با همان یک کلامش خشم لوکا را دوباره شعله‌ور می‌کند.

لوکا دیگر نمی‌تواند خوددار باشد.

به سمت والنیتینا خیز برمی‌دارد، دستش را می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشد و در کمترین فاصله از صورتش غرش می‌کند:

-همین حالا از اینجا میریم.

والنیتینا لج بازانه دستش را می‌کشد:

-من با تو هیچ جا نمیام.

در میان همین کشمکش درب اتاق با ضرب باز می شود و
مارکوس وارد اتاق می شود.

هر دو به سمت در سر می چرخانند. لوکا با دیدن مارکوس
دست والنتینا را رها می کند و خود را عقب می کشد.
دستی در میان موهایش می کشد و مرتبش می کند.
جلو می رود و سعی می کند لبخند بر لب بنشاند.
سرش را برای ادای احترام خم می کند و می گوید:
-درود بر عالیجناب مارکوس!

مارکوس دستانش را پشت می برد و سر تکان می دهد:
-درود جناب لوکا. از این طرف ها؟

لوکا پوزخند می زند و به والنتینا نگاه می کند:
-اومدم دنبال همسرم.

مارکوس نیز نگاهش را معطوف والنتینا می کند:
-چه زود، بیشتر کنارم می موندی خواهر.

والنتینا دست به سینه چند قدم جلو می‌رود و می‌گوید:

-راستش هنوز قصد رفتن ندارم.

با این حرفش لوکا تیز نگاهش می‌کند و با حرصی که سعی در پنهان کردنش دارد می‌گوید:

-عزیزم من اومدم دنبال تو!

-درسته، والنتینا جناب لوکا وسط اون همه کار و مشغله اومده دنبال تو.

لوکا و والنتینا متوجه طعنه‌ی مارکوس می‌شوند.

لوکا به سپاه مارکوس نپیوسته بود و تنها صد سرباز فرستاده بود و مشغله و کار را بهانه کرده بود.

والنتینا شرمنده‌ی برادرش بود .

مارکوس نفسش را فوت می‌کند و سکوت را می‌شکند:

-به هر حال تصمیم با خودته والنتینا.

لوکا گلویی صاف می‌کند و با لبخندی نصفه نیمه رو به والنتینا می‌گوید:

-من تازه رسیدم و هنوز وقت نکردم با والنتینا صحبت کنم.

سپس رو به مارکوس ادامه می‌دهد:

-می‌خواهم اگه بشه باهاش صحبت کنم، تنها؛ اینطوری

راحت‌ترم!

مارکوس ابرو در هم می‌کشد، نگاهی به هر دوی آنها می‌اندازد،

سری تکان می‌دهد و بی‌حرف اتاق را ترک می‌کند.

توماس پشت سرش درب را می‌بندد.

مارکوس کلافه اطراف را از نظر می‌گذراند.

حس خوبی به لوکا نداشت. احساس می‌کرد خواهرش آرام

نیست .

-توماس.

-بله عالیجناب.

آرام پچ می‌زند:

-همینجا بمون، نگرانم.

توماس اطاعت کرده و مارکوس می‌رود تا به ادامه‌ی جلسه‌اش
برسد.

دلش راضی به تنها گذاشتن آنها نبود.

پس از رفتن مارکوس لوکا خشمگین به سمت والنتینا قدم
برمی‌دارد و می‌گوید:

-هنوز وقت نکردی برادرت رو ببینی؟ چرا؟ آخی درگیره؟
والنتینا ابرو درهم می‌کشد. از این لحن حرف زدن لوکا متنفر
بود .

-جمع کن بریم زود باش.

والنتینا به سمت پنجره می‌رود:

-من پام رو اونجا نمی‌ذارم .

لوکا نیز کنار پنجره می‌رود.

-یعنی چی!

والنتینا به چشمان لوکا خیره می‌شود و مثل خودش پاسخ
می‌دهد:

-یعنی همین، من دیگه تحمل تو و کارهات رو ندارم.

لوکا جلو می‌رود. والنتینا عقب می‌کشد و می‌گوید:

-جلو نیا. برو عقب، سمت من نمیای. همین الان هم میری
اسبت رو برمیداری و برمیگردی همون جایی که بودی و گرنه
میرم پیش مارکوس و هر چی میدونم رو میگم.

لوکا در جایش خشک می‌شود.

دختری که امروز برایش چنگ و دندان نشان می‌داد همان
دختر پر مهر دیروز است؟

خودش این کار را با او کرده بود .

-این حرف آخرته؟

والنتینا مصمم سر تکان می‌دهد.

-مطمئنی؟

-هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم.

با این جمله‌اش و نگاه مصمم و لحن محکمش لوکا احساس
می‌کند چیزی درونش فرو می‌ریزد.

سعی می کند بی تفاوت برخورد کند.

نگاهش به سمت تخت کشیده می شود. به آن سمت می رود.
والنتینا خود را جلو می اندازد و مانعش می شود:

-کجا؟

-پسرم رو می برم.

-مگر اینکه از روی جنازه ی من رد بشی!

لوکا یکه خورده نگاهش می کند.

احساس می کرد دیگر نمی تواند آن چشمان بی پروا را تاب
بیاورد.

چیزی گلویش را گرفته بود و فشار می داد.

چشمانش شمشیر را از رو بسته بود.

نگاه از چشمان وحشی اش می گیرد و به سرعت اتاق را ترک
می کند و درب را می کوبد.

با صدای برخورد در به چهارچوب شانه های والنتینا بالا می پرد
و سپرش فرو می ریزد.

پسرش که با صدای درب از خواب پیدا بود چشمانش را
می‌مالد و با صدایی خواب آلود مادرش را صدا می‌زند:

-مامان چی بود؟

والنتینا کنارش روی تخت می‌نشیند.

به تاج تخت تکیه می‌دهد و سرش را در آغوش می‌گیرد:

-چیزی نبود مامان جان.

لوکا هنوز نفهمیده بود او نیز همچون مارکوس نواده‌ی
باسیلیوس است.

لوکا آرام‌تر از آنچه گمان می‌کرد عقب نشینی کرده بود .

لوکا سراسیمه از کاخ خارج می‌شود.

یک سرباز تا او را می‌بیند سمت اصطبل می‌رود و اسبش را
می‌آورد.

روی اسب می‌پرد و به تاخت از آنجا دور می‌شود. بی‌هدف
می‌تازد.

وقتی به خودش می‌آید که نزدیک دره بود.

اسب شیهه می کشد و لبه‌ی پرتگاه توقف می کند.
نفس نفس زنان به دور و اطراف می نگرد.
پرتگاهی که محل قرارهای او و والنتینا بود.
احساس می کند صدای خنده‌هایش هنوز در دره می پیچد.
اولین بار اینجا چشمان مهربانش را کشف کرده بود اما حالا تنها
دو گوی سرخ سرد و خشن را به یاد می آورد.
گونت‌ر سپاهش را به خط می کند.
خبر تغییر آرایش گونت‌ر به سرعت به کنراد می رسد.
کنراد به محض شنیدن خبر خود را به میدان می رساند.
این حرکت گونت‌ر یعنی آمادگی برای جنگ، باید آماده
می شدند.
مارکوس ابتدا برای بار آخر به فرهد پیغام می دهد تسلیم شود
و دست از لجاجت بردارد اما فرهد اعتنایی نمی کند.
همه چیز برای شروع حمله آماده بود.
والریوس و گونت‌ر در چادر فرماندهی بودند .

ساعتی قبل از شروع فردی سراسیمه خود را به داخل چادر می‌اندازد.

گونتر و والریوس، هر دو دست بر قبضه‌ی شمشیر به سمت کسی که خود را داخل چادر انداخته بود می‌روند.

فرد شل پوش دست بر زمین می‌گیرد و بلند می‌شود.

شل را که عقب می‌کشد هر دو می‌ایستند.

خنجری که تا نیمه بیرون آورده بودند را به قلاف باز می‌گردانند.

او خودی بود. همان گرگینه‌ی جاسوس بود که در این مدت نتوانسته بود از قلمرو خارج شود.

والریوس جلو می‌رود، دست بر شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

-خودتی پسر؟! کجا بودی؟

دیر آمده بود اما دست پر بود.

خبرهای مهمی آورده بود.

هر سه دور میز وسط چادر می‌نشینند. گونتر سکوت را می‌شکند:

-خب بگو.

گرگ خاکستری گلویی تازه می‌کند و می‌گوید:

-برای شکستن فرهد اول باید خائن داخلی رو کنار بزنید!

گونتر ابرو در هم کشیده و خود را جلو می‌کشد:

-خائن داخلی؟

نگاهش را بین گونتر و والریوس می‌چرخاند و با تکان دادن سر تایید می‌کند.

-کی؟ اون کیه؟

-لوکا!

گونتر یکه خورده نگاهش می‌کند.

گرگ خاکستری که تحیر و شوک را در نگاه آن دو می‌بیند ادامه می‌دهد:

-اون از داخل ضربه میزنه. قبل از حمله به فرهد اول اون رو زمین بزنی .

در قلمرو گرگینه ها قیامت بود.

هرکس به سویی می‌دوید و همه مشغول کار بودند. رزا به سمت اتاق فرهد می‌رود و بی در زدن وارد می‌شود.

فرهد که مشغول صحبت و برنامه ریزی با کنراد بود با ورود رزا صحبتش رزا قطع می‌کند.

نگاهی به رزا می‌اندازد و با سر به کنراد اشاره می‌کند برود.

رزا جلو می‌رود و با دلواپسی می‌گوید:

-چه اتفاقی داره میوفته فرهد؟ می‌گن قراره جنگ بشه آره؟

فرهد دستانش را در دست می‌گیرد و با لحنی اطمینان بخش می‌گوید:

-تو نگران هیچی نباش .

رزا اما دوباره نگرا می‌پرسد:

-فرهد حقیقت داره که قراره جنگ بشه؟

فرهد به جنگل چشمانش خیره می‌شود و لب می‌زند:

-تا وقتی من رو داری به این سوال فکر نکن. چه جنگ بشه
چه نشه جای تو کنار من امنه؛ من نمی‌ذارم اتفاقی برای تو
بیفته.

رزا دست راستش را روی قلب فرهد می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

-اما من نگران توام.

نگرانی‌اش در نظر فرهد شیرین می‌آید و لبخند را میهمان
لب‌هایش می‌کند.

-نگران نباش.

گونتر پس از شنیدن سخنان گرگ خاکستری در فکر فرو رفته
بود.

به نظرش باید حمله را عقب می‌انداختند. الان زمان مناسبی
نبود.

قبل از آن که تصمیمش را با والریوس به اشتراک بگذارد پرده
کنار می‌رود و فردی با نشان پیک وارد می‌شود.

پیک جلو می‌رود. مقابل آنها زانو می‌زند، نامه‌ای را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

-پیک سلطنتی هستم عالیجناب.

والریوس و گونتر نگاهی رد و بدل می‌کنند.

والریوس از جا بلند می‌شود و به سمت پیک می‌رود.

نامه را از او می‌گیرد و برای گونتر می‌برد. گونتر نامه را باز کرده و می‌خواند.

والریوس که منتظر به گونتر می‌نگریست می‌بیند که گره ابروانش باز شده و یک تای ابرویش بالا می‌پرد.

پس از خواندن نامه اندکی در فکر فرو می‌رود و سپس رو به پیک می‌گوید:

-برو و بگو نامه رو دریافت کردم و امر عالیجناب اطاعت شد.

پیک از جا بلند می‌شود، بار دیگر تعظیم می‌کند و "اطاعت عالیجناب" را بر زبان می‌آورد و چادر را ترک می‌کند.

والریوس کنار گونتر می‌رود و می‌پرسد:

-اتفاقی افتاده؟

گونتر از جا بلند می شود و پاسخ می دهد:

-برنامه ی امروز رو لغو کن. امروز حمله نمی کنیم .

-چی؟ آخه چرا؟

گونتر شنلش را برمی دارد، نامه را نشانش می دهد و می گوید:

-به این علت.

سپس ادامه می دهد:

-من باید برم کاخ.

سپس از چادر خارج می شود و به سمت اسبش می رود.

به سمت کاخ می تازد و خود را به مارکوس می رساند.

مارکوس در اتاق جنگ منتظرش بود.

اندکی بعد هر دو پشت میز در اتاق جنگ مقابل یکدیگر

نشسته بودند .

-مارکوس نمی خوای حرف بزنی؟

مارکوس آشفته به نظر می رسید.

به سختی زبان باز می کند و با صدایی گرفته می گوید:

-یه خبر عجیب و مهم به دستم رسیده!

گونتر خود را جلو می کشد و می گوید:

-منم همینطور، میخواستم پیک بفرستم .

-چه خبری؟

گونتر نگاه از چشمان مارکوس می گیرد و پاسخ می دهد:

-گرگینه جاسوس مون امروز تونست خودش رو به ما برسونه.

حرف های عجیبی می زد. عجیب و دردناک...

-چی می گفت؟

گونتر پس از مکثی نسبتاً طولانی به سخنی لب می گشاید:

-از یه خائن می گفت!

مارکوس با شنیدن کلمه ی "خائن" احساس می کند تمام کاخ

دور سرش می چرخد.

گونتر که حال مارکوس را می بیند سکوت می کند اما مارکوس

اصرار می کند از هویت این خائن پرده بردارد.

-اون کیه گونتر؟ بگو.

گونتر نگاهش را در اتاق می چرخاند. از پاسخ دادن به مارکوس نمی شد شانه خالی کرد.

چندباری دستانش را تکان می دهد و سعی می کند بگوید اما گویی لبانش بر هم چسبیده بود .
-گونتر.

در نهایت گونتر بدون نگاه کردن به مارکوس لب می زند:
-لوکا!

مارکوس ابتدا شوکه گونتر را نگاه می کند اما خیلی زود به همان حالت قبل باز می گردد.

گونتر که منتظر واکنش او بود متعجب می پرسد:
-شوکه نشدی؟

مارکوس سرش را پایین می اندازد و پاسخ می دهد:
-میدونستم! برای همین دستور لغو حمله رو صادر کردم و خواستم که به اینجا بیای!

گونتر خود را جلو می‌کشد و به میز می‌چسبد و با لحنی که تعجب در آن موج می‌زد می‌گوید:

-چطور؟ از کجا؟

-والنتینا گفت. اون در واقع خونه‌اش رو ترک کرده!

گونتر باورش نمی‌شد. والنتینا خبر داشته؟

چرا همان روز که آمد چیزی نگفت؟

مارکوس ادامه می‌دهد:

-می‌خواهم یه گروه رو بفرستی لوکا رو پیدا کنن و بیارن. یه گروه که بهش اعتماد داری. باید برنامه‌ی حمله رو هم عوض کنیم.

گونتر به تایید حرف های مارکوس سر تکان می‌دهد.

ناگهان به یاد سربازهایی که لوکا برای کمک فرستاده بود می‌افتد.

-باید سربازهایی که فرستاده رو هم از سپاه جدا کنیم.

مارکوس اضافه می‌کند:

-و همه اون‌هایی که با این سربازها در ارتباط هستن.

-اونها رو میفرستم یه جای دورتر از خودمون، یه کاری میدم دستشون سرگرم بشن .

مارکوس از جا بلند می‌شود. جام‌های روی میز را از تنگ خون کنارش پر می‌کند و می‌گوید:

-باید زمان حمله رو تغییر بدیم. باید وقتی شروع کنیم که انتظارش رو ندارن. هم شروع کنیم و هم پایان بدیم.

گونت‌ر به ریختن خون درون جام‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید:

-هیچکس از ما انتظار نداره سر ظهر حمله کنیم .

پس از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:

-اما خب با خورشید چیکار کنیم.

مارکوس یک جان را مقابلش گونت‌ر قرار می‌دهد. با شنل هم که همیشه جنگید.

غافلگیر میشن ولی خودمون ضربه می‌خوریم .

-نور خورشید رو تا یه حدی میشه با نقاب و دستکش و
 کلاهخود کنترل کرد اما ظهر خیلی زیاده.
 مارکوس سرجایش می‌نشیند و یک قلوپ از جام را سر می‌کشد
 و مزه مزه می‌کند.
 در ذهن بار دیگر تمام جوانب را بررسی می‌کند.
 موقعیتی امن برای سپاهش و غافلگیری فرهد...
 ناگهان چراغی در ذهنش روشن می‌شود.
 -طلوع!

گونتر که در فکر در حال نوشیدن جام خورش بود با صدای
 مارکوس از فکر بیرون می‌آید:
 -چی؟

مارکوس ادامه می‌دهد:

-از زمانی که اولین پرتوی خورشید می‌درخشه تا قبل از طلوع
 کامل! اونها میدونن ما این زمان منفعل و آرومیم. تو این زمان
 میتونیم غافلگیرشون کنیم. اون یکم پرتو خورشید رو هم میشه

کنترل کرد. می‌گم برای سپاه دستکش و نقاب و کلاهخود
بفرستن.

گونتر روی نظر مارکوس کمی تامل می‌کند و سپس لب‌خند بر
لب‌هایش می‌نشیند:
-آره، عالیه.

گونتر پس از آن با چند گاری پر از صندوق‌های چوبی بزرگ به
سمت سپاهش حرکت می‌کند.

گاری‌ها را پنهانی از میان درختان عبور می‌دهند.

صندوق‌ها را نزدیک اردوگاه پنهان می‌کنند و تنها به اردو
بازمی‌گردد.

به محض بازگشت سرکرده‌ی سربازان لوکا را فرا می‌خواند.
حکم حفاظت از دژ روی تپه که دید کامل به مرکز قبیله‌ی
گرگینه‌ها را دارد به دستش می‌سپارد و می‌گوید:

-تا آخر هفته احتمال حمله از طرف کنراد خیلی بالاست.
می‌خوام دژ رو نگه دارید. حتی اگر درگیر شدیم دژ رو رها

نکنید. یه لیست هم دست والریوسه، اونها هم تحت امر تو هستن.

متحیر به گونتر نگاه می‌کند.

در این مدت هیچکس آنها را تحویل نمی‌گرفت.

او و گروهش یه دلیل طرفداری از مارکوس طرد شده بودند و لوکا آنها را برای جنگ فرستاده بود.

اینجا هم به خاطر بی‌طرف ماندن لوکا هیچکس محلشان نمی‌داد.

این فرصتی که به او داده بودند را از دست نمی‌داد.

پس از رفتن آنها و دور شدنشان صندوق‌ها را تک به تک به چادر مهمات انتقال می‌دهند.

گونتر تمام سردارانش را فرا می‌خواند و در جلسه‌ای سری و پنهانی برنامه‌ی حمله را هماهنگ می‌کنند.

نیمه‌های شب هر سردار با یک صندوق به سمت سپاه خود می‌رود و شبانه و بی‌سر صدا نقاب‌ها را پخش می‌کنند.

فقط قبل از رفتن گونتر یک سفارش دارد:

-قصد ما درست کردم دریای خون نیست. تا جای ممکن کسی رو نکشید. فقط زمین گیرشون کنید. همه اسیر میشن تا بعد عالیجناب مارکوس در موردشون تصمیم گیری کنن. کنراد و فرهد هم که مال عالیجنابه، نذارید قرار کنن.

درست است که نور خورشید کم و بیش اذیتشان می کرد اما آنها از چند لحاظ برتری داشتند.

اول آن که تعدادشان چند برابر بود. دوما آنها قرار بود گرگینه ها را غافلگیر کنند.

و دیگر آن که آنها یکدل و متعهد بودند.

تمام افراد فرهد با نظرات او موافق نبودند.

تعداد زیادی از آنها خواهان صلح و آرامش بودند.

چیزی که فرهد بویی از آن نبرده بود و در این سال ها همه جوهره سعی بر برهم زدن روال عادی زندگی شان کرده بود.

اندکی قبل از اولین پرتوی ضعیف خورشید عملیات آغاز می شود.

گروهی از گرگینه‌ها که نگهبان شب بودند برای استراحت رفته بودند و گروهی دیگر جایگزین شده بود که تعداد کمتری داشت.

کنراد که احتمال حمله در شب را می‌داد بیشتر نیروهایش را در شب خسته کرده بود.

وقتی خونا‌شام‌ها از چند جهت به سمت سپاهیان کنراد یورش بردند همه غافلگیر شدند.

آنها که شب را به پاسبانی گذرانده بودند در خواب سیر می‌کردند و هوش و حواس درست حسابی نداشتند.

با حمله‌ی گونتر هر کس به سویی می‌دوید و به دنبال خنجر و شمشیر و کفشش بود!

آنها که نگهبان روز هم بودند شوکه شده و به سختی سعی در مقاومت داشتند.

بلافاصله خبر شبیخون خونا‌شام‌ها به گوش کنراد می‌رسد. کنراد باورش نمی‌شد. این امکان نداشت.

وقتی خبر به فرهد می‌رسد لیوان قهوه از دستش بر روی میز می‌افتد.

ابتدا با چشمانی گرد شده و ناباور به کنراد نگاه می‌کند و سپس مانند دیوانه‌ها می‌خندد.

باورش نمی‌شد این‌طور غافلگیر شده‌اند.

ارتش کنراد که هم غافلگیر شده بود و هم از تعداد زیاد سربازان مارکوس وحشت کرده بودند کنترل اوضاع را از دست داده و توان مدیریت را نداشتند.

کنراد می‌خواست خود را به سربازانش برساند و خود کنترل میدان را در دست بگیرد اما وقتی سوار اسب می‌شود، قبل از آن که حرکت کند پیکی دیگر از راه می‌رسد با خبری شوم‌تر...

گونتر توانسته بود بسیاری از سربازانش را اسیر کند و به زودی به سمت آنها می‌آمد...

با شنیدن این خبر اسبش را رها کرده و به سمت عمارت می‌دود.

خوناشام‌ها بر گرگینه‌ها می‌تاختند و قدرت نمایی می‌کردند.
گونتر هدفش عمارت فرهد بود.
چند تن از جنگاوران مورد اعتماد خود را جمع کرده و گروهی
طلایی تشکیل داده بود.
با گروهش بر دل میدان زده و دریای پر موجش را کنار می‌زد
و جلو می‌رفت.
هرکس سد راهش می‌شد را با یک ضربه کنار می‌زد.
به تاخت به سمت فرهد می‌رفت.
از فوج گربه‌های فرهد که عبور می‌کند با بیشترین سرعت به
سمت عمارت فرهد حرکت می‌کنند.
جز تعدادی زن و کودک در شهرشان نبود.
هر کس آنها را می‌دید جیغ می‌کشید و فرار می‌کرد.
مادران کودکان خود را به داخل خانه کشیده و در و پنجره‌ها را
می‌بستند.

گونتر قصد آسیب زدن نداشت. تنها با گروه نگهبانان عمارت درگیر می‌شد.

جلوی عمارت نگهبان صف کشیده بودند.

گونتر حوصله‌ی این شمشیربازی‌ها را نداشت.

گروهی از سربازانش را از قبل هماهنگ کرده بود.

با حرکت دستش سربازانش حمله می‌کنند و با نگهبانان فرهد درگیر می‌شوند.

در میان هیاهوی شمشیر زدن آنها گونتر و یارانش به سمت درب عمارت می‌روند.

گونتر خودش درب سنگین عمارت را هل می‌دهد و وارد می‌شود.

از پله‌های عمارت گرگ‌ها پایین می‌جدیدند و بر سر و کول آنها می‌پریدند.

دیگر شمشیرها را کنار گذاشته و چنگ و دندان می‌جنگیدند. رزا از وحشت‌زده به سمت اتاق فرهد می‌دود.

سراسیمه وارد اتاق می‌شود و خود را در آغوش فرهد می‌اندازد
و ترسیده می‌گوید:

-فرهد اینجا چخبره؟!-

باران به جنگل چشمانش زده بود و صورتش خیس از اشک
بود.

فرهد دست بر صورتش می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند و
پاسخ می‌دهد:

-چیزی نیست تو نگران نباش.

ناگهان کنراد شمشیر به دست و با شتاب وارد اتاق می‌شود.

رزا نگاهی که به شمشیر در دست کنراد می‌افتد دلش
می‌لرزد.

قطره‌ای خون روی تیغ براق شمشیر سر می‌خورد و پایین
می‌رفت.

بر صورتش هم خون پاچیده بود !

فرهد باورش نمی‌شد به اینجا رسیده‌اند.

قرار نبود این طور تمام شود.

رزا را دست سربازی می‌سپارد تا او را به جای امنی برساند.

رزا اما دستش را گرفته بود و پر بغض می‌گفت:

-من تو رو تنها نمی‌ذارم. بیا با هم بریم.

فرهد دست روی دستش می‌گذارد و سعی می‌کند قانعش کند.

-من نمی‌تونم پیام. تو برو من خیالم راحت بشه. منم زود میام.

رزا را به سختی از خود جدا می‌کند و می‌فرستد.

نگرانی عجیبی در دلش نشسته بود که نکند این بار آخری

باشد که آن جنگل سرسبز را می‌بیند.

نگرانی؟ آری!

حس عجیبی در دلش چرخ می‌زد که احتمالا نگرانی نام

داشت.

خنجر طلایی‌اش را از روی دیوار برمی‌دارد و از غلاف بیرون

می‌کشد.

گونتر به هر اتاق که می‌رسد درب را با لگد باز می‌کند.

اتاق به اتاق به دنبال فرهد می‌گردد.

کنراد از اتاق بیرون می‌آید وسط راهرو می‌ایستد و صدایش می‌زند:

-دنبال من می‌گرددی؟

گونتر به سمت صدا می‌چرخد.

با دیدن کنراد که سینه سپر کرده و خود جلو آمده نیشخند می‌زند.

لبخند کجش آتش به جان کنراد می‌اندازد و به سمت گونتر حمله‌ور می‌شود.

تن به تن شمشیر می‌زنند. گونتر با یک حرکت شمشیر کنراد را زمین می‌زند.

کنراد که خود را بی‌سلاح می‌بیند به گرگ درونش اجازه‌ی رخ‌نمایی می‌دهد و به سمت گونتر حمله می‌کند.

گونتر نیز شمشیرش را روی زمین می‌اندازد.

پنجه به پنجه با هم درگیر می‌شوند.

گونتر او را به دیوار می کوبد اما کنراد عقب نمی نشیند.

دوباره به سمت گونتر حمله کرده و اینبار او را کنار دیوار گیر می اندازد.

به سمت سر و صورت گونتر پنجه می کشد.

گونتر دست هایش را سپر صورتش کرده بود و آب دهانش بر روی نقابش می ریخت.

پنجه های تیز کنراد دستکش گونتر را پاره کرده و دستش را می درد.

گونتر از درد "آخ" از دهانش خارج می شود.

گونتر خونسش به جوش می آید، ناگهان انگار قدرت در بازویش چند برابر شده و چشمانش شعله ور می شود.

در یک حرکت کنراد را هل می دهد و از دیوار فاصله می گیرد.

بی وقفه او را می کوبد و دیگر به هیچ چیز توجه نمی کند.

تنها لحظه ای به خود می آید که کنراد از روی نرده ها به طبقه ی پایین سقوط می کند .

از بالا به گرگ پخش سده بر زمین نگاه می کند. سربازها دورش جمع شده بودند .

بعد از آن نوبت فرهد بود. به اتاقی که کنراد از آن بیرون آمده بود نگاه می کند.

درب اتاق باز بود. شمشیرش را برمی دارد و به سمت اتاق می رود.

وارد اتاق می شود اما اتاق را خالی می یابد.

زیر تخت، داخل کمد و تراس را می گردد اما اثری نمی یابد. نگاهش به سمت دری در گوشه ای اتاق کشیده می شود. به آن سمت می رود. دست روی دستگیره درب می گذارد. اندکی مکث می کند و سپس درب را با شدت باز می کند و داخل می شود.

فرهد که پست درب اتاق پنهان شده بود ناگهان جلوی گونتر می پرد و به سمتش حمله می کند.

فرهد از هر وسیله ای که دم دستش بود استفاده کرده و آن را به سمت گونتر پرتاب می کرد.

گونتر در میان شمشیر زدن تنها یک جمله را تکرار می کرد:

-فرهد بهتره که تسلیم بشی .

فرهد اما غرورش اجازه نمی داد.

در آخر وقتی عرصه را تنگ می بیند تبدیل به یک گرگ غول

پیکر شده و به سمت تراس می دود.

گونتر هم به دنبالش می دود اما قبل از آن که به او برسد فرهد

از تراس پایین می پرد.

گونتر بلافاصله به سمت خروجی عمارت می دود. فرهد را از

دست نمی داد.

فرهد به سمت جنگل می دود اما ناگهان یک خوناشارم سر

راهش سبز می شود.

طولی نمی کشد که دور تا دورش را محاصره می کنند.

گونتر نیز خود را به حلقه ی آنها می رساند.

وارد حلقه می سود و با دیدن فرهد میان نفس نفس هایش

لبخند می زند.

-گفتم که بهتره تسلیم بشی.

فرهد و کنراد حالا دست بسته آماده تقدیم به مارکوس بودند.

حالا تنها یک چیز مانده بود، آن دو آدمیزاد.

والریوس جلو می‌آید و زیر گوشش آرام می‌گوید:

-اون دختره رو پیدا کردیم ولی روح پاک نیست!

ابروهای گونتر سخت در هم گره می‌خورد. یعنی چه که

نیست؟

سراغ دوروتی می‌رود. دوروتی در دل اعتراف می‌کند تا به حال

هیچوقت از دیدن او آنقدر خوشحال نشده بود .

-دوستت کجاست؟ خبر داری؟

دوروتی آه می‌کشد و غمگین پاسخ می‌دهد:

-خیلی وقته فرهد از من جداش کرده. فقط یه بار دیدمش

اونم خیلی تغییر کرده بود.

-یعنی چی؟

-لباس‌هاش مثل اشراف‌زاده‌ها بود و کلی خدم و حشم داشت.
به نظر راضی بود. نمی‌شناختمش. یه جور عجیبی بود!

حرف‌های دوروتی را نمی‌فهمید. باید خودش می‌دید.

همه‌ی عمارت فرهد را زیر و رو می‌کنند.

خورشید طلوع کرده بود و آنها هنوز آنجا بودند.

بیشتر گرگینه‌ها را در زندان‌های خودشان اسیر کرده بودند و
کنترل شهر را به دست گرفته بودند.

خوناشام‌ها به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم شده و در هر قسمت
از شهر که به دور از نور آفتاب بود ساکن شده بودند.

گونتر دیگر طاقت نداشت. سراغ فرهد می‌رود و بی مقدمه
می‌گوید:

-رزا کجاست؟

فرهد که با دست و پایی بسته روی زمین نشسته بود تنها
خنثی گونتر را تماشا می‌کند.

گونتر بسیار کلافه و عصبی بود و دیگر صبرش لبریز شده بود با پا روی زمین ضرب می‌گیرد و دست به کمر به دیوار نگاه می‌کند.

با دندان پوست لبش را می‌کشید و سعی در پیدا کردن آرامش خود داشت.

برای بار دیگر از فرهد و کنراد سوال می‌کند:

-رزا کجاست؟

وقتی باز هم هر دو بدون هیچ تغییری در حالتشان نگاهش می‌کنند کنترل خود را از دست می‌دهد و به سمت فرهد حمله می‌کند.

احساس می‌کرد چشمانش به او فحش می‌دهد.

یقه‌اش را می‌گیرد و کمی او را بالا می‌کشد و با مشت به سر و صورتش می‌کوبد.

والریوس سریع جلو می‌رود و بازوهای گونتر را می‌گیرد و سعی می‌کند او را عقب بکشد.

تا گونتر را از او جدا کند گونتر حسابی از خجالتش در می‌آید.

وقتی فرهد سرش را بلند می‌کند صورتش تماما غرق در خون بود.

گونتر سراغ نگهبانان طبقه‌ی دوم عمارت می‌رود. تک به تک آنها را بلند می‌کند و در چشم‌هایشان خیره می‌شود تا ذهن‌هایشان را بخواند.

بر ده‌ها نفر کنترل پیدا می‌کند اما هیچکدام هیچ چیز نمی‌دانستند.

در نورد آنها تنها یک کلمه در ذهن داشت: "بی‌مصرف‌ها" کلافه نفر بعد را جلو می‌کشد. خودش بود!

او دیده بود که کنراد رزا را به اتاقی در انتهای راهرو برده بود. همین هم خوب بود. او را رها کرده و به سمت راهروی عمارت می‌رود.

هر چه دستگیره‌ی آخرین درب را پایین می‌کشد باز نمی‌شود. در نهایت با لگدی محکم در را می‌شکند و وارد اتاق می‌شود.

دور تا دور اتاق چشم می گرداند اما کسی را نمی بیند.
همراه والریوس تمام اتاق را زیر و رو می کنند.
در نهایت کلافه و خسته، دست به کمر وسط اتاق می ایستد و
دور و ورش را نگاه می کند.
میز کنار دیوار نظرش را جلب می کند.
میز کج بود اما او مطمئن بود که به آن دست نزده اند.
میز را کنار می کشد و دیوار پشتش را بررسی می کند.
یک آجر برآمده را زیر دستش احساس می کند. سعی می کند
آجر را بیرون بکشد اما نمی شود.
آجر را آرام به داخل هل می دهد.
آجر به داخل فرو می رود و زمین زیر پایشان می لرزد و دیوار
حرکت می کند.
با حرکت دیوار اتاقی به اندازه ی یک کمد پدیدار می شود. رزا
آنجا بود!

روی زمین نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود و سر بر زانو نهاده بود.

گونتر مقابل زانو می‌زند و تکانش می‌دهد و صدایش می‌زند اما جوابی نمی‌گیرد.

چندبار تکانش می‌دهد تا بالاخره چشم باز کرده و سرش را بلند می‌کند اما کاملاً گیج بود و هیچ درکی از اطرافش نداشت. وقتی چشم باز می‌کند دیگر خبر از آن جای تنگ و تاریک نبود.

از جا بلند می‌شود و به اطراف نگاه می‌کند. روی یک تخت دو نفره خواب بود.

آرام از تخت پایین می‌آید و در اتاق چرخ می‌زند. به سمت درب اتاق می‌رود.

دست روی دستگیره در می‌گذارد اما قبل از آن که دستگیره را پایین بکشد درب باز می‌شود.

رزا عقب می‌کشد، با دیدن مارکوس خشکش می‌زند.

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

مارکوس از دیدن رزا نزدیک درب شگفت زده می شود.
خوشحال به سمتش قدم برمی دارد اما رزا پشت تخت می دود و
فریاد می زند:

-نزدیک من نشو.

مارکوس در جای خود خشک می شود. فراموش کرده بود او
برای رزا منشأ ترس است.

بی درنگ اتاق را ترک می کند. تنها به توماس می سپارد که
دوروتی را پیش او ببرند.

چند روزی بود که همه منتظر حکم او در مورد فرهد بودند.
در این روزها چیزهای عجیبی می شنید.

گونتر و توماس می گفتند رزا تمام زمان بیداری اش سراغ فرهد
را می گیرد و آرام و قرار ندارد.

هر بار می خواست خودش برود و ببیند مانعش می شدند.

اما این بار دیگر به حرف هیچکس گوش نمی کرد و کسی
نمی توانست مانعش شود.

به سمت اتاق انتهای راهرو به راه می‌افتد.

گونتر و توماس دورش می‌چرخند و از او می‌خواهند که بی‌خیالش شود اما گوشش بدهکار نبود.

به محض باز کردن درب اتاق همان در چهارچوب خشکش می‌زند.

رزا دور خود می‌چرخید و زیر لب حرف می‌زد.

گویی جنون به او دست داده بود.

دوروتی کلافه و با حالی زار دور رزا می‌چرخید و سعی می‌کرد او را آرام کند.

مارکوس تنها لب می‌زند:

-چی شده؟

گونتر متاسف زمزمه می‌کند:

-معلوم نیست. انگار تو حال خودش نیست .

مارکوس سر می‌چرخاند و به گونتر و توماس نگاه می‌کند.

-یعنی چی؟ خب همیشه که همینطوری به حال خودش رهاس کنیم. ما نباید بدونیم چشه که یه کاری کنیم؟

گونتر به چهارچوب درب تکیه می‌دهد، نفسش را فوت می‌کند و می‌گوید:

-خب تو بگو چیکار کنیم؟

والریوس مدتی بود زیر گوش گونتر حرف می‌زد اما او اعتنایی نمی‌کرد.

بهترین فرصت بود که اینجا حرفش را به گوش شاهزاده می‌رساند پس جلو می‌آید و به میان حرف آن دو می‌پرد:

-ببخشید، میتونم من یه چیزی بگم؟

گونتر که می‌دانست چه می‌خواهد بگوید با چشم و ابرو با او حرف می‌زند.

والریوس یک نگاهش به ایما و اشاره‌های گونتر بود و یک نگاهش به نگاه منتظر مارکوس.

-بگو.

والریوس گونتر را نادیده می‌گیرد و فقط به مارکوس نگاه می‌کند.

-آم، خب، من فکر می‌کنم بد نباشه از آبراهوس استفاده کنیم.
مارکوس از چهارچوب اتاق خارج می‌شود و درب را می‌بندد.
-یعنی چی؟

والریوس مردد ادامه می‌دهد:

-شاید بتونه تشخیص بده.

مارکوس بر خلاف میل باطنی‌اش صدایی در درونش حرف والریوس را تایید می‌کند.

آبراهوس را از زندان به تالار تشریفات می‌برند.

مقابل مارکوس زانو می‌زند.

فکر می‌کرد حکمش تعیین شده.

وقتی ماجرا را می‌شنود اندکی فکر می‌کند و سپس می‌گوید:
-باید ببینمش.

آبراهوس را به اتاق رزا می‌برند. در چشمان رزا نگاه می‌کند.

وقتی طولانی می‌شود گونتر به زبان می‌آید:

-چی شد پس؟

آبراهوس پس از مکثی طولانی عصا زنان به سمت آنها که نزدیک درب به تماشا ایستاده بودند می‌رود و می‌گوید:

-این‌ها اثریه گل سمیه، ذهنش مسموم شده. روحش آلوده شده. آنقدر در معرض سم بوده که اشباع شده.

مارکوس بی‌طاقت جلو می‌رود:

-باید چیکار کنیم؟

-یه پادزهر براش درست می‌کنم. چند تا وسیله لازم دارم. باید اون گرگینه رو هم ببینم.

آبراهوس را به زندان فرهد می‌برند. با دیدن فرهد بی‌درنگ می‌گوید:

-کار این نیست! این خودش هم مسموم شده!

-مسموم شده؟

آبراهوس به گونتر که این سوال را پرسیده بود نگاه می‌کند.
متأسف سر تکان می‌دهد.

-سم گل رو با یه چیز دیگه ترکیب کردن. مال الان هم نیست.
چند سالی هست که تو بدنش و مغزش پخش شده!

-یعنی ممکنه این رفتارهای جنون آمیزش بخاطر همین باشه؟
آبراهوس با حرکت سر و چشمانش حرف گونتر را تایید
می‌کند.

مارکوس گونتر را احضار کرده و مسئولیت تهیه لوازم آبراهوس
را بر شانه‌ی او می‌گذارد.

قبل از رفتن گونتر ناگهان چشمش به دست گونتر می‌افتد.
-وایسا ببینم.

گونتر که داشت از اتاق خارج می‌شد به عقب باز می‌گردد.
-بله؟

مارکوس بلند می‌شود و جلو می‌رود.

-دستت چی شده؟

گونتر به دستی که با پارچه بسته بود نگاه می‌کند.

-یادگاری مبارزه با کنراده! پنجه کشید سمت صورتم. دستم رو سپر کردم. بعدم یکم آفتاب خورد.

مارکوس خیره به دست گونتر زمزمه می‌کند.

-جور من رو کشیدی.

-شاهزاده که به میدون نمیره.

گونتر با خنده این جمله را می‌گوید و اتاق را ترک می‌کند اما مارکوس هنوز چشمش به دنبال او بود تا جایی که از مقابل نگاهش غیب شود.

لوکا را هم لبه پرتگاه پیدا می‌کنند.

گویی قصد پریدن داشت که سربازان سر رسیدند.

لوکا آن روز در چشمان بی‌اعتماد همسرش شکسته بود.

در تالار تشریفات و در حضور همه سوگند یاد می‌کند که وفادار باشد و مارکوس هم با یک جمله او را می‌پذیرد:

-باسیلیوس از نیت تو خبر داره. من تو رو می‌بخشم و از این به بعد جان تو در دست باسیلیوسه. با خودش قول و قرار بذار!

گونتر خیلی زود تمام وسایل را فراهم می‌کند.

تنها یک چیز می‌ماند. برگ پیچک سرخ...

هرچه جنگل را زیر و رو می‌کند پیچک سرخ نمی‌یابد.

شب در اتاق مارکوس نقشه جنگل را روی میز پهن کرده و تمام نقاط را بررسی می‌کنند.

گونتر همه جا را گشته بود. مارکوس دستی بر نماد مقبره می‌کشد و می‌گوید:

-می‌خوام دوباره برم مقبره.

گونتر به طرح مقبره در نقشه نگاه می‌کند.

ناگهان تصویر پرچین جلوی چشمانش جان می‌گیرد.

-مارکوس پرچین!

مارکوس چشم از نقشه می‌گیرد و به گونتر نگاه می‌کند.

-پرچین؟

گونتر هیجان زده از صندلی بلند می‌شود و می‌گوید:

-آره، پرچین برگ سرخ داشت.

مارکوس هم از جا می‌پرد. گونتر راست می‌گفت. چرا به فکر خودش نرسیده بود؟

هر دو با هم به سمت مقبره راه می‌افتد.

با احتیاط چند برگ از برگ‌های سرخش جدا می‌کنند تا برای آبراهوس ببرند.

مارکوس دستی بر پیچک می‌کشد. هنوز برگ‌های زرد و بی‌حالش باقی بود.

وارد مقبره می‌شوند و ادای احترام می‌کنند.

گونتر عقب می‌رود و منتظر می‌ایستد تا مارکوس کارش تمام شود.

مارکوس سعی می‌کند ارتباط بگیرد.

نگران بود مثل دفعه‌ی قبل چند روز درگیر شود اما آن افکار را کنار می‌زند.

این بار تنها صدای باسیلیوس در مقبره می پیچد:

-مارکوس، پسرم.

مارکوس چشم می گشاید و دور و اطرافش را می کاود اما کسی را نمی بیند.

این بار قرار بود تنها صدای او را بشنود.

-سریع و پر قدرت انجامش دادی، خوشم اومد.

مارکوس از تعریف باسیلیوس در پوست خود نمی گنجد.
باسیلیوس ادامه می دهد:

-و تو گوئتر، در میدان رزم می درخشیدی .

گوئتر باورش نمی شد. ضربان قلبش ناگهان روی هزار رفته بود
و دلش می خواست از شدت هیجان فریاد بزند.

لحن و صدای باسیلیوس تغییر کرده و می گوید:

-دخترم رو برگردوندید.

مارکوس احساس می کرد رگه های از اندوه در صدایش بود.

باسیلیوس حتما از حال او خبر داشت اما باید می گفت.

-حالش خوب نیست، می‌گن مسموم شده.

-آبراهوس می‌تونه کمکش کنه. هم به اون هم به فرهد.

مارکوس می‌خواهد درمورد فرهد بگوید اما باسیلیوس پیش دستی می‌کند.

-فرهد هم یه قربانیه، وقتی حالش خوب شد بهش یه فرصت دیگه بده!

مارکوس متعجب به دنبال باسیلیوس دور خود می‌چرخد و می‌گوید:

-بهش فرصت بدم؟

-بهش فرصت بده ولی ازش غافل نشو!

سوالی در گلوی مارکوس گیر کرده بود.

اصلا برای همین سوال همراه گونتر آمده بود.

می‌دانست باسیلیوس از سؤالش اطلاع دارد اما منتظر است خود زبان باز کند.

سر انجام تصمیم میگیرد قبل از رفتن باسیلیوس به جوابش برسد.

-یه روح پاک دیگه از کجا پیدا کنم؟

-مگه نداری که می‌خوای یکی دیگه پیدا کنی؟

مارکوس شگفت‌زده می‌شود.

رزا را که نمی‌توانست قربانی کند. او دختر عمه‌اش بود!

باسیلیوس به سخن دل مارکوس پاسخ می‌دهد.

-روح پاک دیگه‌ای برای تو نیست. قربانیش کن!

مارکوس باور نمی‌کرد. صدای باسیلیوس خشک و جدی شده بود.

او چطور قربانی‌اش می‌کرد؟

بعد از آن هرچه باسیلیوس را صدا می‌زدند پاسخی دریافت نمی‌کند.

با ذهنی درگیر مقبره را ترک می‌کنند.

آبراهوس معجون ها را درست کرده و به خورد هر دوی آنها می دهد.

او می گفت فرهد مدت زیادی باید تحت نظارتش باشد اما رزا با دوبار نوشیدن این معجون التیام خواهد یافت.

خورشید طلوع کرده بود. مارکوس روی صندلی پشت میز تحریرش نشسته و در فکر بود.

گونتر در می زند و وارد اتاق می شود.

حدس می زد بیدار باشد .

-مارکوس، به چی فکر می کنی؟

مارکوس خیره به دیوار مقابلش لب می زند:

-چقدر همه چیز به هم پیچیده.

گونتر به دیوار تکیه می دهد و دست به سینه می گوید:

-به باسیلیوس اعتماد داری؟

مارکوس نگاه از دیوار می گیرد و با اخمی ظریف به گونتر نگاه می کند.

-منظورت چیه؟

-داری یا نداری؟ فقط همین رو بگو.

مارکوس نگاهش را پایین می کشد و آرام می گوید:

-معلومه که دارم.

-پس کاری که می‌گه رو انجام بده. راستی اون پاکتی که

دفعه‌ی قبل گرفتی رو دوباره گذاشتم لای کتاب سرخ.

مارکوس سر می‌چرخاند و به کتاب سرخ در کتابخانه نگاه می‌کند.

به کل پاکت نامه را فراموش کرده بود. چه راز دیگری قرار بود فاش شود؟

قرار برگزاری ادامه‌ی مراسم را برای آخر هفته می‌گذارند.

آخر هفته همه چیز از ادامه‌اش شروع می‌شود.

مارکوس با لباس‌های تشریفاتی و شمشیر و نمادش در میدان

اصلی حاضر می‌شود.

لباس سفید روح پاک بالاخره بر تن رزا می‌نشیند.

وقتی می‌خواهند رزا را ببرند دوروتی به دنبالش می‌دود و فریاد می‌زند:

-کجا می‌بریدش؟ چیکارش دارید؟ صبر کنید.

رزا تازه حالش خوب شده و هوش و حواسش سر جایش بازگشته بود.

از جان خود نمی‌ترسید اما برای دوروتی نگران بود.

شامه‌ی تیزش بو برده بود که خبرهایی هست.

وقتی آن جمع کثیر خونا شام‌ها را می‌بیند لحظه‌ای قلبش می‌لرزد.

رزا را وسط میدان می‌برند. در آن لباس سفید زیباتر شده و جنگل چشمانش خودنمایی می‌کرد.

توماس به عنوان مسئول آیین مسئول قربانی نیز بود.

دو نفر بازوان رزا را می‌گیرند و توماس با خنجر سلطنتی جلو می‌رود.

ابتدا به مارکوس ادای احترام کرده و سپس سمت رزا می‌رود.

مارکوس ناخودآگاه دستانش مشت می‌شود.
نمی‌دانست آن همه اضطراب از کجا نشأت می‌گیرد.
دلش می‌خواست جلو برود، خنجر را از دست توماس بگیرد و
مراسم را بهم بزند.
تنها بخاطر سخن باسیلیوس آنجا ایستاده بود اما احساس
می‌کرد پاهایش دیگر جان ندارد.
چه بلایی بر سرش آمده بود؟
قلبش چرا کج خلقی می‌کرد؟
همه به توماس چشم دوخته بودند.
یکی از سربازان دست چپ رزا را جلو می‌آورد و بالای جانی
که روی یک کنده‌ی درخت بود می‌گیرد.
توماس خنجر را روی مچ دست رزا می‌گذارد.
با کشیدن خنجر رو رگ دستش مارکوس چشمانش را می‌بندد
و رزا "هی" می‌کشد و دستش را می‌کشد اما سربازها سفت
او را نگه می‌دارند.

خون از دستش جاری می‌شود و آرام قطره قطره در جام می‌چکد.

درد دست امان رزا را بریده بود.

کم کم احساس می‌کند دنیا دور سرش می‌چرخد و تیره و تاریک می‌شود.

با پر شدن جام رزا رها می‌کنند.

به محض رها شدنش زانوهایش خالی کرده و روی زمین می‌افتد.

مارکوس می‌خواهد به سمت او بدود اما گونتر مانعش می‌شود و با چشم و ابرو به حضار اشاره می‌کند.

دو سرباز جسم نیمه جان رزا را بلند کرده و به کاخ می‌برند.

مارکوس با نگاه همراهی‌اش می‌کند.

آخرین تصویری که از او می‌بیند جسم نیمه جانی است که دستش آویزان است و خون از آن بر زمین می‌چکد.

گرد جادویی را بر روی جام می‌ریزند و خون کم کم به شکل یک یاقوت سرخ بدل می‌شود.

یاقوت را طی تشریفات بر تاج می گذارند.
مارکوس اما هیچ از اتفاقات اطرافش را متوجه نمی شود.
حتی نمی فهمد کی تاج را بر سرش می گذارند.
تا آخر مراسم اعلام وفاداری سران قبایل تمام فکر و ذکر
مارکوس حول همان تصویر می چرخد.
به محض اتمام مراسم با عجله به کاخ بازمی گردد.
گمان می کرد تاج گذاری اش روز زیباتری باشد.
تا صبح با همان لباس سنگین بالای سر رزا می چرخد.
خون دستش بند آمده بود و به طرز عجیبی زخم دستش همان
ساعت بسته شده بود.
نزدیک صبح وقتی همراه گونتر به اتاق بازمی گردد اول از همه
نگاهش به سمت کتابخانه کشیده می شود.
کتاب سرخ را برمی دارد و پاکت را بیرون می کشد.
در میان خواندن نامه ی درون پاکت کم کم چشمانش باز شده
و گویی جان دوباره می گیرد.

گونتر از آن تغییر حال و سرحال شدن مارکوس متعجب جلو می‌رود و می‌گوید:

-اون تو چی نوشته؟

مارکوس ناباور می‌خندد و می‌گوید:

-باورم نمیشه!

گونتر که بیشتر کنجکاو شده بود جلو می‌رود و می‌گوید:
-چی رو؟

مارکوس کاغذ را به گونتر می‌دهد تا خودش بخواند.

آن نامه در واقع یک دستورالعمل بود.

در آیین گفته شده بود روح پاک پس از قربانی باید پشت مقبره‌ی باسیلیوس دفن شود.

در آن دستورالعمل نوشته بود اگر روح پاک پس از پر شدن جام بیهوش شده و زخم دستش بسته شود می‌تواند به زندگی قبلی خود بازگردد و این نشانه‌ای است از طرف باسیلیوس و معنا و مفهوم آن این است که باسیلیوس او جان‌ش را بخشیده!

مارکوس همان موقع شنش را برمی دارد و به سمت مقبره می رود تا از باسیلیوس سپاسگزاری کند.

چند روزی همانطور رزا بیهوش بود. وقتی چشم باز می کند. اولین چیزی که می بیند چهره ی مارکوس است.

مارکوس که تمام این چند روز را انتظار کشیده بود با دیدن چشمان باز رزا هل زده از روی صندلی بلند می شود و پشت هم می گوید:

-رزا خوبی؟ صدای من رو می شنوی؟

رزا دست ب سرش می گیرد. احساس می کرد با پتک بر سرش می کوبند.

مارکوس قصد داشت به محض به هوش آمدنش همه چیز را به او بگوید اما حال ناخوشش مانع می شود.

تا شب بعد دوروتی دورش می چرخد و پرستاری اش را می کند تا سر حال شود.

مارکوس نیمه های شب به اتاق انتهای راهرو رفته و رزا را با خود به تالار خانوادگی می برد.

رزا این نرمش او را درک نمی کرد.

چطور شد که در حضور دو آدمیزاد میان خونا شامها آنقدر عادی شد؟

مارکوس تا صبح برای رزا حرف می زند و از ابتدا تا انتهای ماجرا را برایش تعریف می کند.
رزا ابتدا گیج و سردرگم بود.

کم کم سردرگمی اش به ناباوری و انکار تبدیل شد و در آخر اشک های حاصل از درد حقیقت صورتش را خیس کرد.

مارکوس جلو می رود و دستان رزا را در دست می گیرد و با لبخندی گرم و صمیمانه می گوید:

-میدونم عجیب و سخته ولی...

رزا به میان حرفش می پرد و با صدایی گرفته می گوید:

-الان دیگه هیچی نمی خوام بشنوم. می خوام تنها باشم.

یک هفته طول می کشد تا رزا با حقایقی که رو شده بود کنار بیاید.

در این مدت مارکوس به کارهای ناتمامش مشغول می‌شود اما تمام مدت گوشه‌ای از ذهنش نام رزا می‌درخشد.

گرگ خاکستری را موقتا به جای فرهد می‌نشاند.

آبراهوس را به خاطر خدمتی که کرد و نجات جان رزا عفو می‌کند.

کنراد هم که هر کاری کرده بود اطاعت از فرهد بود پس فعلا او را نگه می‌دارد تا زمانی که فرهد درمان شود.

به گرگینه‌های اسیر شده زمان توبه داده و هرکس که ابراز پشیمانی کرد تا با شرط و شروط بخشید و هر کس که لجاجت به خرج داد هم...

راونر هم که بی‌هیچ حرف و بحثی به درک واصل می‌شود.

پس از یک هفته رزا پیغام می‌دهد می‌خواهد با مارکوس صحبت کند.

فردای آن روز شبانه به جنگل می‌روند تا با هم صحبت کرده و قدم بزنند.

رزا در حین قدم زدن می‌گوید:

-میدونی راستش خیلی سخت بود. از اون روز چند بار دیگه رفتم به اون تالار و دست خط مادرم رو خوندم .

مارکوس خبر داشت. حتی بارها پنهانی او را تماشا کرده بود.

-الان فقط یه سوال دارم. باسیلیوس بخاطر دخترش پیمان صلح رو تنظیم کرد؟

این زمانی سوال مارکوس هم بود.

مارکوس لبخند بر لب می‌نشاند و می‌گوید:

-نه، بین دستخط مادرت برگه‌ای تا شده پیدا کردیم که از شجره نامه کنده شده بود. تو شرح اون شجره کامل توضیح داده .

با یادآوری شجره ادامه می‌دهد:

-راستی باید اون رو بخونی. پدرت آدمیزاد نبوده .

رزا متعجب از حرکت می‌ایستد.

-نبوده؟

مارکوس نیز از حرکت می‌ایستد. به سمت رزا می‌چرخد و می‌گوید:

-درسته، اون یه دو رگه بود. پدر یا مادرش یکی شون انسان بوده. اون که خوناشام بوده بخاطر ازدواج با یه انسان طرد میشه. پدرت طرد شده به دنیا میاد .
-من این‌ها رو نمی‌دونستم.

-نمیدونم چرا نمی‌خواستی بدونی.

مارکوس به حرکت ادامه می‌دهد و می‌گوید:

-خوناشام درون تو هم خواب و ضعیفه!

رزا با چند گام بلند خود را به مارکوس می‌رساند و می‌پرسد:

-یعنی چی؟

مارکوس نمی‌دانست چطور باید برایش توضیح بدهد.

-ببین مثل یه حس خفته در درونته. نتونسته خودش رو نشون بده. اگه بخوای مثل ما بشی...

وقتی مکث مارکوس طولانی می‌شود رزا به حرف می‌آید:

-اگه بخوام بابد چیکار کنم؟

-خب ببین اگه یه خوناشام تمام خون بدن یه نفر رو بنوشه و کمی از خون خودش بهش بده اون تبدیل به خوناشام میشه. تو نیازی نیست همه خونت رو تغییر بدی. مقداری کافیه. ولی اگر دوستت هم بخواد که خوناشام بشه باید این کار رو بکنه. مارکوس نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

-البته اون مختاره، میتونه به ما پیونده و یا برگرده به زندگی قبلش، گاهی هم بیاد و تو رو ببینه. البته ما عموماً حافظه انسان ها رو ماک میکنیم و بعد رهاشون میکنیم ولی دوروتی چون دوست توعه براش استثنا قائل میشم. باید خودت باهاش صحبت کنی.

رزا از ته دل دوست داشت دوروتی کنارش بماند اما باید با او صحبت می کرد.

به انتخابش احترام می گذاشت .

-آها راستی، بگو دیگه کی اینجاست؟

صدای مارکوس رشته‌ی افکار رزا را پاره می‌کند و کنجکاوی را در رگ‌هایش به جریان می‌اندازد.

-کی؟

مارکوس بی‌میل می‌گوید:

-پسرک روزنامه فروش دهکده‌تون.

رزا با شنیدن این حرف مارکوس از حرکت می‌ایستد و چشمانش برق می‌زند.

-آرچر؟ اینجا چیکار می‌کنه؟

شنیدن نام آن پسرک دست و پا چلفتی از زبان رزا به مذاقش خوش نمی‌آید.

بی‌میل داستان آمدن آن پسرک را برایش تعریف می‌کند.

جوری می‌گوید که کارش بزرگ جلوه نکند و سعی می‌کند بی‌اهمیت جلوه دهد و در آخر اضافه می‌کند:

-هنوز تصمیمی در موردش نگرفتم. تو بگو، باهاش چیکار

کنم؟

-یعنی چی؟

مارکوس برایش توضیح می‌دهد که او سعی بر ورود به دنیای آن‌ها را داشته و مجرم است.

رزا کمی سکوت می‌کند و سپس می‌گوید:

-خب، من نمیدونم، تو فرمانروایی؛ خودت باید بگیری.

پاسخ رزا و طرفداری نکردنش خنده را دوباره مهمان لب‌هایش می‌کند.

چهره‌ی گونتر مقابل نگاهش نقش می‌بندد.

گونتر روز قبل با خنده و کنایه به او گفته بود که جدیداً خوش خنده شده است.

حال خوبی داشت. کنار دریاچه نزدیک هم می‌نشینند و به انعکاس نور ماه در آب دریاچه نگاه می‌کنند.

کم کم نگاهشان از تصویر ماه به سمت تصویر خودشان کشیده می‌شود.

در آب به یکدیگر نگاه می‌کردند.

آرام آرام نگاهشان از دریاچه کنده می شود و بالا می آید و به
چشمان یکدیگر می رسند.

رزا احساس می کرد دارد به اعماق چشمانش کشیده می شود.
کم کم احساس کرد هر آنچه اطرافشان هست کم رنگ و کم
رنگ می شود تا آنجا که هیچ نمی ماند !

خود را در خلاء می بیند، در جایی میان زمین و آسمان؛
احساس می کند مارکوس او را نگه داشته و گرنه سقوط می کرد.

در نظرش مارکوس نزدیک و نزدیک تر می شود، آنقدر که رزا
نفس های سرد و یخ زده اش را بر پوستش احساس می کند!

توان پلک زدن نداشت اما احساس ترس نمی کرد!

مارکوس که دست زیر چانه ی رزا گذاشته بود کمی سر او را
کج می کند و به پوست صاف گردنش خیره می شود.

با دو انگشت بر پوستش دست می کشد، گرمای پوستش خبر از
خونی گرم و تازه می داد! می توانست صدای عبور خون در رگ
گردنش را مانند صدای جریان آب در چشمه بشنود.

کم کم این بار به سمت گردنش مایل می شود!

دندان‌های نیشش قد کشیده و از او خون طلب می‌کنند.
رزا چشمانش را می‌بندد، مارکوس چانه‌اش را رها می‌کند و با دست گردنش را نگه می‌دارد.
تنها با یک مو فاصله متوقف می‌شود.
دل به تپش‌های نبض گردنش می‌سپارد، اندکی تمام حواسش را معطوف آن می‌کند.
نبض همیشه این‌قدر زیبا می‌نواخت و او بی‌توجه بود یا نبض‌های او روح داشت؟
آن یک مو فاصله را نیز پر می‌کند و پوست لطیفش را می‌شکافد !
چشمانش را می‌بندد و با طمانینه و بی‌هیچ عجله‌ای خونس را می‌مکد و اجازه می‌دهد خون پاک رزا در رگ‌های سیاهش جریان یابد، به قلبش برسد و گرد و غبار از آن بزداید.
پس از آن از خون خودش به رگ‌های رزا هدیه می‌کند.
آرام از او جدا می‌شود و دوباره به چشمانش نگاه می‌کند.
دور دو تیلای جنگلی‌اش سرخ شده بود.

لبخندی بر چهره می‌نشاند و زمزمه می‌کند:

- به دنیای ما خوش اومدی!

وقتی لبخند می‌زند دندان‌های نیش بزرگش که حالا آغشته به خون بود نمایان می‌شود.

رزا نیز متقابلاً لبخند می‌زند.

مارکوس به دندان‌های نیشش نگاه می‌کند و تک خنده‌ی کوتاهی سر می‌دهد.

تیز و بلندتر از حالت عادی بود اما هنوز جا داشت تا رشد کند.

- میدونی رزا، هیچوقت از تو بوی خون انسان رو استشمام نکردم ولی اصلاً به ذهنم نمی‌رسید همچین جریانی باشه.

رزا پر ناز می‌خندد. او نیز فکرش را نمی‌کرد.

برای تمام نشانه‌های کوچکش هم به اندازه‌ی کافی دلیل تراشیده بود.

وقتی به کاخ باز می‌گردند رزا به سمت اتاق انتهای راهرو می‌رود.

عجله داشت تا همه چیز را برای رزا تعریف کند. باید به او می‌گفت و نظرش را می‌پرسید.

وقتی درب اتاق را باز می‌کند با اتاق خالی مواجه می‌شود. مارکوس نیز به محض بازگشت به سمت اتاق گونتر می‌رود. بی‌حواس و با عجله بدون در زدن درب را باز می‌کند و وارد می‌شود:

-گونتر ما...

با دیدم صحنه‌ی مقابلش حرف در گلوش گیر می‌کند و دستش روی دستگیره‌ی دری خشک می‌شود.

گونتر داشت دوروتی را روی تخت می‌گذاشت!

چشمان دوروتی بسته بود و نمی‌دانست خواب است یا بیهوش...

-گو گونتر، اینجا چه خبره؟

گونتر دوروتی را روی تخت می‌خواباند و هل زده می‌گوید:

-باور کن خودش خواست، من مجبورش نکردم!

قبل از آن که مارکوس چیزی بگوید رزا نیز جلوی اتاق سبز می‌شود.

-مارکوس دوروتی توی اتاق نبود!

پس از پایان حرفش تازه نگاهش به دوروتی می‌افتد.

مارکوس با دست به گونتر و دوروتی اشاره می‌کند و می‌گوید:

-مثل این که قبل از تو تصمیم گرفته به خونا‌شام‌ها بپیونده!

رزا جلو می‌دود و کنار دوروتی می‌نشیند و نکرا می‌پرسد:

-بیهوشه؟

مارکوس با خنده پاسخ می‌دهد:

-بله، چون همه‌ی خورش رو داده بیهوشه؛ تا فردا بیدار میشه.

گونتر شرمنده تنها بع زمین نگاه می‌کرد.

او باید صبر می‌کرد تا رزا با دوروتی صحبت کند اما طاقت

نیاورده بود.

او خجل بود و مارکوس نیز بهانه پیدا کرده و پیوسته به او

می‌خندید.

مارکوس به آرچر نیز فرصت می‌دهد.

وقتی رزا از او طرفداری نمی‌کند کمی خیالش آرام می‌گیرد.
می‌گفت پدرش نامش را آرچر نهاده چون دوست داشته روزی
نرد بزرگی شود.

او را به گونتر می‌سپارد تا همچون نامش کماندار و جنگاور
شود.

پس از آن همراه رزا به مقبره می‌رود.
برگ‌های زرد و بی‌حال پرچین دوباره جان گرفته بودند و نیمی
از برگ‌هایش سرخ شده بود.

حالا دیگر مطمئن بود این رنگ سرخ از رزاست.
خاطرات آن روز جلوی چشمانش جان می‌گیرد.
از روزی که رزا تکامل یافته بود نماد گل رز روی دستش بیشتر
خودنمایی می‌کرد.

با احساس شنیدن صدای قدم‌هایی هر دو سر می‌چرخانند و
پشت سر را نگاه می‌کنند.

در میانه‌ی آن تاریکی دو نفر ظاهر می‌شوند، مردی پنهان زیر
شنلی بلند و سیاه که هاله‌ای سیاه دور دستانش می‌چرخد و
دختری از جنس نور !

آن دو کناد یکدیگر قدم می‌زنند و از آنها دور می‌شوند،
پشت‌شان به آنهاست و نمی‌توانند چهره‌شان را تشخیص
دهند .

پس از چند قدم می‌ایستند، رو به یکدیگر می‌کنند.
آن دختر نورانی دست راست خود را بالا می‌آورد، مرد سیه
پوش نیز دست چپ خود را بالا می‌آورد.

دستان خود را آرام به یکدیگر نزدیک می‌کنند، دست‌هایشان
که یکدیگر را لمس می‌کنند نور سبز رنگی از میان دستانشان
می‌تراود !

گویی انرژی هایشان با یکدیگر در تقابل قرار گرفته‌اند.
نور زیاد و زیاده‌تر می‌شود، مارکوس و رزا دست‌هایشان را جلوی
نور می‌گیرند و چشم ریز می‌کنند؛ به ناگاه بر پشت هر دو بالی
بزرگ پدیدار می‌گردد.

بر کتف دختر بالی نورانی با رگهای سیاه، و بر کتف آن مرد
بالی سیاه با رگهای سفید رنگ!

زیر پایشان نیز طرحی از گل شکل می‌گیرد، گلی از تبار رز!
این رویا را قبلا دیده بودند.

درست همان روز اولی که با هم به اینجا آمدند و آن اتفاق‌ها
افتاد.

با این تفاوت که این بار خنجری نمی‌آید تا شاخه‌ی گل رز زیر
پایشان را قطع کند و گل هر لحظه شکوفاتر می‌شود.

"پایان"